شِرمیزه

یک رمان کوتاه

نویسنده: عزیز غاز (تخلص)

پاییز 1392 یزدگردی

پیش گفتار

موفق‌ترین گربه‌ی شهر کیست؟ شاید بگویید این چگونه پرسشی است! مگه گربه‌ها شخصیت دارند که بتوانیم یک موفقش را پیدا کنیم؟! اینجاست که اشتباه می‌کنید. شما چهره‌ی موفق‌ترین گربه‌ی شهر را هرروز در خیابان می‌بینید، او بسیار موفق بوده و بیشترین تولیدمثل را کرده است بنابراین اکثرِ گربه‌های شهر نواده‌های او هستند. ولی موفق‌ترین گربه‌ی شهر، هر چقدر هم در بچه کاشتن ماهر باشد، کتابی ننوشته یا طرز تفکری را بنیان نگذاشته و در نهایت یک هیچ-کس است.

تمثیل فوق را زدم تا نشان دهم که چرا خارق‌العاده زندگی کردن مهم است. انسان‌هایی که فقط همنوا و

دنباله‌رویِ جریان جامعه زندگی می‌کنند، هرچقدر هم موفق باشند با آن گربه فرقی ندارند. نشاید آدمی را که گربه شود، باید کتاب‌ها و ایده‌های متفاوت را مطالعه کرد، باید نظرات و ایده‌های دیگران را نقد کرد و بر آن نظرات اندیشه‌های خویشتن را افزود. باید هنر و شعر پیشه کرد. باید هنر و شعر و دانش را دگرگون کرد، این یعنی انسانیت.

متاسفانه در این عصر، اکثر سرمایه‌داران و الیگارش-های جهان به دنبال تولید انبوه انسان‌ها و یکسان‌سازیِ اندیشه‌های مردمِ جوامع هستند. ایشان می‌خواهند ملت را گربه کنند و موفق‌ترین گربه‌ی شهر خودشان باشند. سازمان‌های امنیتِ کشورهای جهان، بازدهی باورنکردنی در غربال مردم یافته‌اند و انسان‌های دارای

اندیشه را خنثی می‌کنند. کار به جایی کشیده که حتی در داخل شرکت‌ها و کارخانجاتِ کوچک هم، حراست و خبرچین‌ها مراقب هستند که کسی فکر و اندیشه‌ی زیادی نکند. ما در عصر سرمایه‌داری افسارگسیخته به سر می‌بریم و اندیشه‌ی انسانی، در هیچ زمانی از تاریخ بشر، از این بیشتر اسیر نبوده است. سرمایه‌داران و الیگارش‌ها به دنبال **انقلاب نهایی** هستند. ایشان می‌خواهند انسانیت را خنثی و بی‌اندیشه و گربه سازند. تنها سلاح انسان‌ها علیه این توطئه‌ی الیگارش‌ها و سرمایه‌داران، قلم است.

داستان **شرمیزه** در دهه‌های 40 و 50 شمسی در کشور ایران رخ می‌دهد. شاید برخی بخش‌های داستان زننده یا توهین‌آمیز به نظر آید لیک می‌بایست

نویسنده را عفو کنید که من فقط قصدم نگارشِ داستان با همان لحنِ مردم واقعیِ درگیر در اتفاقاتِ ماجرا است. امیدوارم که صداقت و رُک‌گویی من پیوسته و واگیردار باشد.

این کتاب به طور جزئی و یا کُلی رایگان است و نباید بابتش پولی پرداخت گردد. چنانچه سخنی از این نویسنده را جایی بازگو می‌نمایید ذکر منبع فراموش نگردد.

پاییز 1402 هجری شمسی برابر با 1392 سال که از تاجگذاری شاهنشاه ایران یزدگرد ساسانی می‌گذرد. باشد که روانِ آن شاهنشاهِ پاک در پناهِ اربابِ خرد اندر مینوی جاودان آرام گیرد.

/عزیز غاز (تخلص)

آغاز داستان

تا چشم کار می‌کند گنبد خاکستریِ آسمان گسترده شده است. تیغه‌هایِ روشنایی گنبد خاکستری و اَبرینِ آسمان را می‌شکافند و با صدایی گرم بر پیغامبرانِ جهانِ زیرین نور را وحی می‌کنند. وحیِ ایشان بر همه جمودات و موجودات زمزمه می‌کند: "کلّ یعمل علی شاکلته". من ناشنوا زان همه الهام و الوهیم بی‌خیال آن خیابانِ خیس را می‌پیمایم. هر گام آماده‌تر می‌شوم برای آن دیدارِ اساسی. مدیر بخش خدماتِ شرکت نفتِ ***عِبادان*** مرا به خانه‌اش دعوت کرده است. برای لحظه‌ای مکث می‌کنم و می‌ایستم. اندر چاله‌ی آبِ کوچکِ مقابلِ پایم نگاه می‌کنم، تصویر خودم را برانداز می‌نمایم. پسرکی می‌بینم پیچیده در کت و

شلواری مرتب، کرواتِ قرمز کلفت، نگران با چشمان درشت و قهوه‌ای، لب‌هایِ کلفت و شتری، پیشانیِ بلند و آفتاب سوخته، موهایِ پرپشت سیاهِ فرفری. پسربچه قدکشیده و چهارشانه و خوش هیکل شده است. صورتِ پهنش با آن چانه‌ی فراخِ تیغ انداخته یک عربِ غولتشن به تمام معناست. من عزیز هستم پسرِ حسین متولد ***خفاجیه***.

پیاده‌رو صاف و سیمانی است. از مقابل خانه‌هایِ بزرگ ساخته شده به سبک غربی عبور می‌کنم. اینجا محله‌ی ***بریم*** است که در آن مدیران شرکت نفت و مستشاران خارجی ساکن می‌باشند. خانه‌هایش به جای دیوار نرده دارند، هیچ کس نگران نیست زنش توسط دیگران دیده شود. خانه‌ها سیمانی هستند و سقف

شیروانی دارند، یک طبقه یا دو طبقه هستند با پنجره-های بزرگ چوبی و پارکینگ، در هر پارکینگ و حیاط یک ماشین **دوج** یا **شورولت** آمریکایی غول-پیکر جلوه می‌کند. به این می‌گویند زندگی. بدشانسیِ من، هوا بارانی بوده و هیچ زن و دختری برای دید زدن بیرون پر نمی‌زند. لابد زن‌های این محل مانند آن زن-های مجلاتِ خارجی لُختی لباس می‌پوشند، زیبا و لاغر هستند انگار از هوری‌ها زاییده شده‌اند. پلاک-های خانه‌ها را دنبال می‌کنم تا به شماره‌ی مورد نظرم می‌رسم 1497. دربِ نرده‌ای را باز می‌کنم و از حیاطِ سرسبز می‌گذرم پلکان سپیدِ سیمانی گچکاری شده را بالا می‌روم و به ساختمان خانه می‌رسم. خودم را مرتب می‌کنم و زنگ را یکبار فشار می‌دهم، می‌ترسم

طولانی‌تر از حد ادب دستم را روی زنگ گذاشته باشم. صدای باز شدن قفل می‌آید و خانمی میان‌سال با یک لباسِ جذاب ظاهر می‌گردد. موهایِ رنگ کرده حلقه‌ای و صورتِ بَزک کرده و یُقور دارد، با چشمانِ قهوه‌ای گودرفته در دو سویِ بینیِ کشیده و استخوانی‌اش مرا می‌نگرَد. یک لباس سارافون و دمپایی لاانگشتی بر تن دارد. شانه‌ها و تختِ سینه‌اش برهنه‌اند و دیده می‌شوند، دامنش یک چاک بلند از پایین تا کنار باسنش دارد. من خشکم زده است و محو تماشا هستم. زن‌های ما عرب‌ها چادر سیاهِ تمام بدن می‌پوشند و حتی از مردها جدا غذا می‌خورند. یک مرد تا ازدواج نکند زنی را لخت نمی‌بیند. من چند تا مجله‌ی انگلیسی با عکس‌هایی از زنانِ غربی دارم که در انبارِ خانه‌مان مخفی کرده‌ام و گاهی کنجکاوی‌ام

را با آن‌ها ارضاء می‌کنم ولی دیدنِ یک زنِ واقعی با این لباس‌ها چیزِ دیگری است و حالی عجیب دارد.

زن که از نگاهم متوجه احساسم شده لبخندی می‌زند و می‌گوید: "شما آقای ***غاز*** هستید؟"

سریع خودم را جمع و جور می‌کنم. سعی می‌کنم تنها به چشمانِ زن نگاه کنم تا فلانم سیخ نشود وآبرویم نریزد. می‌گویم: "بله، من غازم. جنابِ آقای مهتاب از من خواستند تا برایِ ملاقاتشان شرفیاب شوم"

زن می‌خندد و می‌گوید: "پسر جون، لازم نیست این-قدر رسمی باشی. تو مهمان ما هستی تو رو خدا بیا تو. نام من مهسا است، همسر مهتاب هستم"

به دنبال زن من با ادب داخل می‌شوم. کفش‌هایم را نمی‌کَنَم چون از من خواسته نمی‌شود. یک راهروی

کوتاه به یک هالِ بزرگ و مجلل با پنجره‌های بزرگ منتهی می‌شود. عکس اعلی‌حضرت "محمدرضاشاه" بر رویِ دیوار نصب شده است. یک لحظه نگاهم با چشمانِ متبسّم و مغرورِ شاهِ عکس گره می‌خورد ولی به سرعت حواسم به تجملات اسباب و اثاثیه جلب می‌گردد. مبلمان استیل دور هال چیده شده است و یک فرش دستباف ابریشم شیری درمیانه‌ی هال پهن شده است. یک میزِ عسلی منبت‌کاری روی فرش و میانه‌ی مبل‌ها قرار دارد. من بر مبلی می‌نشینم و خانم مهتاب یک پیشدستی روی میز عسلی روبرویم می‌گذارد و یک جعبه‌ی شیرینی کرمانشاهی جلویم می‌گیرد. در حال برداشتن شیرینی به پستان‌هایش نگاه می‌کنم که در داخل گشادی لباسش آویزان جلوه می‌کنند. او فقط به من لبخند می‌زند و عین خیالش هم

نیست که من کجا را تماشا می‌کنم. تشکر می‌کنم و خانم مهتاب برای آوردنِ چای هال را ترک می‌کند. حسابی حالی‌باحالی شده‌ام، باید این صحنه‌ها را برای برادرم مجید تعریف کنم و به او پوز بدهم. پرده‌ی افکارم را سلامِ بلندِ آقایِ مدیر می‌درد. بلند می‌شوم و با یک نیم تعظیم سلامش را جواب می‌دهم. آقای مهتاب یک کت و شلوار فاستونی آبی روشن و کفش‌های وِرنی قهوه‌ای بر پا دارد، وقتی قدم بر می-دارد ژیرژیر صدا می‌کند. پشه رویِ صورتش بکسوات می‌کند. با من دست می‌دهد و خوشامد می-گوید. باورم نمی‌شود، تا همین چند ماه پیش سرکارگر مرا "عربِ خرسوار" خطاب می‌کرد و حالا مدیرِ بخشِ خدمات مرا در خانه‌اش پذیرایی می‌کند. مهتاب روی مبل روبروی من می‌نشیند و سخن را با

احوال‌پرسی آغاز می‌کند: "خانه‌مان را راحت پیدا کردید؟"

من یک لبخند احمقانه‌ی پیوسته و سرد بر چهره‌ام نقش کرده‌ام، پاسخ می‌دهم: "بله قربان. ایزی پیزی بود"

یک کم انگلیسی میانِ واژگانم می‌چپانم تا با کلاس و درخور گردند. آخه من یک مدرک مکاتبه‌ای معادل سیکل از یک مؤسسه‌ی انگلیسی گرفته‌ام، می‌دانم بالادستی‌ها بسی آن را پسنده‌اند و دلیل ارتقاءِ بی‌-سابقه‌ام گشته است.

مهتاب: "شنیده‌ام شما فردی خودساخته و خودآموخته هستید. رییستان بسیار از شما راضی است و سخنان شما را فراوان برای من نقل نموده است. البته که ایشان قصدِ

خبرچینی نداشته‌اند لکن اشتیاق شما به اندیشه‌های روشن و نو بسی جالب بوده و ایشان را تاب پوشاندن آن آتشین سخنان شما نبوده است"

من: "چوبکاری می‌فرمایید آقای مدیر. من لایق این همه تعریفات نیستم"

مهتاب: "ای کاش همه‌ی کارمندان و کارگران ما مطالعاتی به گستردگی شما داشتند و قابل مراوده و صحبت می‌گشتند. همشون فقط یاد گرفتن مثل گوسفندان دور آخوندها جمع بشن و به جماعت سوراخ مقعدشون رو هوا کنن"

من حس می‌کنم که تَرکی کوچک بر پوسته‌ی بُغضم می‌خورد، بُغضی عظیم از فرهنگِ عربی و بی‌رنگ و بویِ قبیله‌ام. تَرک دیواره‌ی سکوتم را تا افقِ فهمم در

هم می‌شکند و گدازه‌های خشم به اندیشه و سپس زبانم جاری می گردد.

با حرارت می گویم: "فقط شیپیشوبازی بلد هستند. اسهالِ ناب گوزممدی لیس میزنن و خوشحال هستند. من از وقتی انگلیسی آموختم چند کتاب روانشناسی خوندم و فهمیدم همه عمرم عجب خری بودم که به این جفنگیات ایمان داشتم. فقط میخوان ملت رو با دین گول بزنن تا زن‌ها رو صاحب بشن. این همه بحث و جدل بی‌سر و ته رد گم کنی است همه‌ی موضوع سر سکسه"

ناگهان مهسا با سینی چای وارد هال می‌شود و با خنده می‌گوید: "شما پسرها فقط راجع به سکس حرف می‌-زنید. به خدا یه خورده هم فکر ما دخترها باشین، ما دلمون رومانس می‌خواد"

من خجالت می‌کشم و می‌گویم: "ببخشید اگر خلط مطلب گشته، من اصلا" منظورم جسارت و سخن گزاف نبود"

مهسا: "اشکالی نداره، آدم‌ها باید آزاد باشن از هر چی میخوان سخن بگن"

نگاهی به صورت مهتاب می‌اندازم و او را مؤید همسرش می‌یابم. بسی احساس راحتی می‌کنم، عجب زن و شوهر روشن‌فکر و بزرگ‌دلی. مهسا چای‌ها را روی میز می‌گذارد و بر مبلی می‌نشیند. پایش را روی

پایش می‌اندازد، چاک دامنش باز می‌شود، پای راستش از مچ تا ران قشنگ دیده می‌شود. مهتاب که شکایتی ندارد درست مانند فیلم‌های خارجی که مردها همه چیز رو بی‌غیرتی طی می‌کنند.

من که مخاطبانی علاقه‌مند یافته‌ام به سخنم ادامه می-دهم: "برخی روان‌شناسانِ قرن بیستم میلِ خداشناسی انسان‌ها را اثر گسترش فرانفس[1] در ذهنِ ناخودآگاهِ انسان طی سال‌های نخستین طفولیت می‌دانند. به طور غریزی کودکانِ انسان طوری برنامه‌ریزی می‌شوند تا سخن پدرومادرشان را به مانند وحی مُنزل بدانند لیک انسان‌ها وقتی بالغ هم می‌شوند همچنان در جستجوی آن منبع الهام درونی خواهند گشت. حسب این اتفاق

[1] Super ego in Freudian Theory

است که سودجویان و ملّایان مردم را ملعبه می کنند و با معرفی خدایان برای پر کردن این ایهام ایشان را مطیع خود می گردانند"

مهسا: "سخن شما بسی متین و پر مغز است ولی هیچ جایی برای اشتباه خودتان و آن جماعت روانشناسان باقی نگذاشتید. شاید برخی اتفاقات فرافیزیکی در جریان باشند و امثال من و شما از آن بی‌خبریم"

من نگران می‌شوم. نکند این تیریپِ روشن‌فکریِ من، زنِ آقایِ مدیر را ناراحت کند. من نمی‌خواهم موقعیتی که پیش آمده رو با خریت بسوزانم.

لبخند می‌زنم و می گویم: "من از چنین فرافیزیک‌هایی که می‌فرمایید مطلع نیستم. هرچند احتمالشان را رد نمی‌کنم. هر چه باشد این آخوندها فعلا" دارن با

دروغ‌هایشان ملت را خام و گمراه می‌سازند. آشکارا قدرت و پول می‌خواهند چون زن‌ها را می‌خواهند"

مهسا: "همه موضوعات در دنیا راجع به سکس است"

من اندکی خجالت می‌کشم و خودم را مشغول نوشیدن چای می‌کنم. مهتاب از ضدآخوند بودن من به وجد آمده است.

مهتاب: "مشکلِ اصلی این چسبیدنِ مردم به اسلامه. حتی کسانی که در دربار خیلی غربی و با کلاس رفتار می‌کنن آخرش حاضر نیستن علیه این دینِ عصر حجری سخنی بگن. تقریبا" همه‌ی مقامات دربار خرافات اسلام را یا تأیید می کنن و یا باهاشون مخالفت نمی کنن"

مهسا: "حق با شماست. بسیاری از خانم‌هایی که مینی-ژوب می‌پوشن و به ظاهر آزاده هستن وقتی ازشون درباره‌ی مذهب و اعتقاد می‌پرسی شروع می کنن امام و آخوند بلغور کردن. انگار نه انگار که همون امام و آخوند با این جور لباس پوشیدن‌شون هرگز موافقت نخواهند کرد و آخوندها اگه می تونستن میدادن همه‌ی زن‌های بی‌حجاب رو از سوراخِ اونجاشون دار بزنن"

من: "خنده‌دار اینجاست که این دینِ عرب‌هاست. فارس‌ها از عرب‌ها متنفرند و هی میگن عرب‌های سوسمارخور ولی آخرش میرن هزارتا مراسمِ عربیِ حج و ماه رمضون می گیرن. هر روز به عربی نماز می-خونن و اسمِ بچه‌هاشون رو میزارن غلامعلی و

غلامرضا. معنیِ غلام رو هیچ کدومشون تحقیق نمی-کنه تا بدونه چه معنی زشتی میده. آخوندها هم بهشون نمی‌گن"

مهسا: "مگه غلام معنیِ نوکر نمیده؟"

من: "نه. عبد یعنی بنده و نوکرِ معمولی ولی غلام یعنی پسر بچه‌ای که به عنوان برده‌ی جنسی خریداری میشه. برای همین است که عرب‌های شیعه نام فرزندانشون رو فقط عبدالرضا و عبدالعلی میزارن. در ضمن الف و لام معرفه در این نام‌ها نشان می‌دهد که علی و رضا هر علی و رضایی نیست و اشاره به آن ائمه‌ی خاص دارند"

مهتاب: "تو عرب هستی؟"

من: "بله قربان"

مهتاب: "خانوادت میدونن تو آتیست[2] شدی؟"

من: "نه، بهشون نگفتم. می‌ترسم، از واکنش‌شون"

مهسا: "روشنفکری در سایه‌ی خفا. شما مثلِ یهودیانی هستید که از دست رژیم هیتلری مخفی می‌شدند. راستی نظرتون درباره‌ی اسرائیل چیه؟"

مهتاب تو حرف زنش می‌پرد و می‌گوید: "ایشان عرب هستند و با توجه به مناقشه‌ی بین فلسطینی‌ها و اسرائیل، شاید دوست نداشته باشند در موردش صحبت کنند"

من می‌دانم همه‌ی مدیران شرکت نفت تابع سیاست-های نظام حاکم هستند و یهودیان را صاحب بر حق سرزمین‌های مورد مناقشه می‌دانند. می‌بایست همسویی

---

[2] خدا ناباور

خودم را با نظام نشان دهم تا جلب نظر آقای مدیر را کنم، گور بابای فلسطینی‌ها.

من: "به نظر من فلسطینی‌ها میخوان تا ابد پابرهنه و بی-فرهنگ باقی بمانند. ایشان مطالعه ندارند و درک نمی-کنند بر سرزمین‌های مردمِ یهود دارن زندگی می‌کنن. چون در سطح پایینی از تمدن قرار دارند فقط وحشی بازی و تروریست‌بازی درمی‌آورند. ملت حریص و جفنگی هستند"

مهسا: "من عاشق اسرائیل هستم. مردمِ متمدن، خلاق و نیرومندی داره. چند وقت پیش اونجا مسافرت رفتیم. این فلسطینی‌ها هنوز چادرنشین و کولی‌وار زندگی می‌کنن. هیچی از تمدن سرشون نمیشه. وقتی یادم افتاد

که ایران هم هنوز ایلات و عشایر داره کلی خجالت کشیدم"

به نظر من می‌رسد که مهسا نمی‌خواهد برخی واقعیت-ها را درک کند یا به سادگی از آن‌ها دارد صرف‌نظر می‌کند. مردم به خاطر فقر و جبر محیط زاغه‌نشین و کولی می‌شوند نه از انتخاب آگاهانه. بهر حال من با لبخند حرف‌هایش را تأیید می‌کنم، سود من در این است.

مهتاب: "این قدر آقای غاز رو به حرف گرفتیم که ایشون نتونست شیرینی‌هاش رو میل کنه"

من از لبخند رضایت میزبان می‌دانم که سخنان درست را گفته‌ام و این یعنی آینده‌ی کاری روشن. ولی هر بار یادم می‌افتد مردان فامیلم راجع به این موضوعات

چی‌ها فکر می‌کنند و مادرم این سخنانم را چگونه قضاوت خواهد نمود ستون فقراتم رعشه می‌افتد.

مهسا: "از نگاهتان می‌دانم ازدواج نکرده‌اید"

من: "بله"

مهسا روبه مهتاب می‌کند و می‌گوید: "این مردِ جوان خیلی دوست داره زنان رو در جامه‌های غربی ببینه. همش پروپاچه‌ی من رو دید میزنه"

من می‌ترسم که با این شکایت مهتاب برنجد و موفقیتم تحت‌الشعاع قرار بگیرد. هل می‌شوم و دربه‌در دنبال توجیحی برای جهت نگاهم می‌گردم.

مهتاب با لبخند می گوید: "همسر زیبای من تماشا هم دارد. با این که دیگر جوان نیست هنوز نگاه مردان جوان را به خود جذب می کند"

من شگفت‌زده می‌شوم. بی‌غیرتی یعنی این؟!

مهسا روبه من می کند و می گوید: "دوست دارم یه بار با هم حمام کنیم. چطوره؟"

من از خجالت دارم آب می‌شوم.

مهسا می‌خندد: "بابا، شوخی کردم. شما باید با دوست دختر آینده‌تان حمام بروید و پستان‌هایش را بمالید"

من حسابی کُپ کردم. نمی‌دانم چه سخنی بگویم که به ایشان بر نخورد. قالبِ اخلاقیِ ایشان کاملا" ناآشناست.

مهتاب از من می‌پرسد: "تعجب می کنید که زنم چطور این همه آزادی بیان و عمل دارد؟! او فقط چون مرا دوست دارد مرد دیگری را به رختخواب نمی‌برد. برخلاف زنان عرب و مسلمان که برده و کنیز شوهرشان هستند و همچون یک چهارپا باید فرمانبردار مردان سرپرست‌شان باشند"

من که راه گریزی از این بن‌بست یافته‌ام می گویم: "بله. شما بسیار آزاد اندیش و روشن فکر هستید. دیدار شما یک افتخار بزرگ می‌باشد"

مهتاب: "ما به هرکسی این رو نمی گوییم ولی شما رو مورد اعتماد یافته‌ایم پس به شما می گوییم"

من: "چه چیزی رو؟"

مهسا: "ما بهایی هستیم"

ناگهان انگار یک سطل آب جوش روی سرم ریخته باشند همه‌ی بدنم عرق می‌کند و وحشت می‌کنم. اگر مسلمان بودم الان این دو تا نجس بودند. اگر خبرش به کارگران شرکت برسد یک سوژه‌ی جدید برای فحش و لعنت پیدا می‌کنند. لحظاتی چند در پردازش درونی‌ام می‌گذرد گویی یکصد اختاپوس در شکمم وول می‌زنند. نمی‌دانم بخندم یا نگران باشم. الکی نیست یارو مدیر شده چون بهایی است. بهایی‌ها در همه جا ارجحیت دارند چون با مردم اکثریت مسلمان صمیمی نمی‌شوند و اغراض حکومت را به بهترین شکل انجام می‌دهند.

ناگهان مهتاب موضوع را عوض می‌کند: "راستی من دوست دارم کتابخانه‌ی شخصیِ خودم رو به شما نشان بدهم"

من نفس راحتی می‌کشم و ایشان را تا اتاق کتابخانه همراهی می‌کنم. بقیه بعد از ظهر فقط سخنانی پراکنده درباره‌ی رمان‌های معروف انگلیسی و فرانسوی می‌رانیم. گویی هرگز چونان سخنانی گفته نشده است. موقع خداحافظی مهتاب یک کتاب درباره‌ی اصول اعتقادیِ بهاییت به من هدیه می‌دهد. من هم تظاهر می‌کنم که این هدیه را با دل و جان خواهم خواند.

فردایِ آن روز رییسم به من اطلاع می‌دهد که حقوقم افزایش یافته و به خاطر کارآمدی‌ام مرا مقابل انظارِ بهت‌زده‌ی همکارانم بسیار تحسین می‌کند. من دلیل

این همه پیشرفتم را می‌دانم! ولی دیگران فقط گمانه‌هایی غلط خواهند زد.

دارم هفت پادشاه را خواب می‌بینم که ناگهان آرامش تاریک و بخارآلودم با سیلِ روشنایی شُسته می‌شود و شن‌های زبرِ بیداری را در چشمانم برجا می‌گذارد. بی‌بی آمده تا فرزندانش را بیدار کند و چشمانشان را با نور کور کند.

بی‌بی با صدای خش‌دار و خشنِ عربی می‌گوید: "بلند شوید. آفتاب در اومده"

امروز یه روز خوب است. از امروز سه روز پالایشگاه تعطیل است و من کلی وقت را در خانه خواهم گذراند. امان از بی‌بی که ناغافل آدم را از خواب ناز بیدار می‌کند. من و دو برادر کوچکترم مجید و حافظ

در یک اتاق می‌خوابیم. اونها شغلشان حمالی در بندرگاه است بنابراین روزهای تعطیل برایشان چندان معنی ندارد ولی من استخدامِ پالایشگاه هستم و روزهای تعطیلم با ارزشند.

صدا کلفته را در می‌آورم و داد می‌زنم: "کورمون کردی بابا".

امیدوارم بی‌بی برود و نیم ساعت دیگر بخوابم ولی کور خوانده‌ام. بی‌بی بالا سرم می‌آید و لحاف را کنار می‌کشد و لگد محکمی در باسنم می‌کوبد، انگار دارد نمد له می‌کند. فریاد می‌زنم و از جا می‌پرم.

بی‌بی با اخم می‌گوید: "دیگه سر من داد نزنی ها! بند چیلیپ"[3]

[3] پدر سگ

برای صبحانه که می‌روم حافظ و مجید دارند قش‌قش می‌خندند. لابد چیزی در جریان است و من بی‌خبرم. چایِ شیرین را می‌نوشم و توجهی به جو عجیب غریب اطرافم نمی‌کنم. من چیزی نمی‌گویم ولی بی‌بی دنیا را روی سرم خراب می‌کند.

بی‌بی با تبسم می‌گوید: "تو دیگه مرد شدی، بیست سالته و اجباری رفتی. حقوق و درآمدت هم خوب و زیاد است. در تمام احمدآباد هیچ عربی شغلی به خوبی تو نداره. برو حموم کن امشب می‌رویم خونه‌ی عموت خواستگاریِ شرمیزه دخترِ بزرگ مهدیه زن سومش"

من کف کردم نفسم بالا نمی‌آید. من نمی‌خواهم ازدواج کنم و مسئولیت قبول کنم. حالا که خوب پول

در می‌آورم دوست دارم کاباره‌های لب کارون بروم و عشق و حال کنم. دوست دارم مسافرت بروم و لباس‌های خوب بپوشم.

با ادب می گویم: "من زن نمی‌خوام. هنوز زوده"

بی‌بی صورتش سرخ می‌شود و می گوید: "پشت سرت کلی حرف درآوردن. فامیل و همسایه میگن عزیز عقیمه و برای همین زن نمی گیره. بچه جون من یه چیزی می‌دونم که بهت میگم وقتشه. ملت فکر میکنن به زن‌ها علاقه نداری. آبرومون رو پاک می‌ریزی. اون از بابای احمقِ خدا بیامرزت که همه‌ی ارثش رو داد دست برادرش این هم از تو. هیچی از زندگی سرتون نمیشه. من چقدر بدبختم قاطیِ شما احمقا گیر افتادم"

من تاب مقاومت در برابر بی‌بی را ندارم. از شش سالگی به بعد دختر عموهایم را ندیده‌ام پس می‌پرسم: "باشه، می‌رویم. حالا این دختره کدومشون هست؟!"

بی‌بی با خوشحالی می‌گوید: "پوستش مثل برف سفیده و موهای خاکی رنگ داره مثلِ مامانش. می‌دونی که زنِ سومِ عموت نصف دزفولیه. امروز برادرات انبار اون دست حیاط رو تمیز می‌کنن تا جهازیه دختره رو بیارن اونجا و مستقل بشید"

اولش بی‌رغبت بودم اما حالا کم‌کم مسئله دارد جالب می‌شود. فکرش را می‌کنم که بالاخره از خودارضایی با عکس‌هایِ مجلات خارجی فارغ‌التحصیل خواهم شد. اگر از اون لباس‌های سکسی غربی بپوشد عالی

می‌شود. همه‌ی روز در آسمانِ رؤیا ثانیه شماری می-کنم تا شب هنگام در سر منزل آرزو فرود آیم. حمام می‌کنم و کت‌شلوار آبی روشن با کروات آبیِ خال-خالی می‌پوشم. بی‌بی مثل همیشه چادر عبایی سیاهش را می‌پوشد ولی به جای دمپایی پاره کفش به پا می-کند.

ما ماشین نداریم برای همین عمو محسن خودش با ماشینش می‌آید تا ما را ببرد خانه‌اش برای خواستگاری. چقدر ضایع. همیشه‌ی خدا ما زیر پای باقی له شدیم. از این فقر و تنگدستی خسته شدم. می-خواهم سری از بین سرها در بیاورم. ماشین عمو از اون دوج‌های آمریکایی پت و پهن است. این‌قدر صندلی عقبش جا دارد که پنج نفر می‌توانند راحت در آن

بنشینند. به عمو سلام می‌کنم و دستش را می‌بوسم. من مرد خانه‌مان هستم پس جلو می‌نشینم کنار عمو. راه می‌افتیم سمت **سوسنگرد**. عمو محسن چند باب مغازه، یک خانه بزرگ و بیست رأس گاومیش دارد. یه جورایی توانمند محسوب می‌شود. هرچند من با ترفیع اخیرم الان از اون بیشتر درآمد دارم. عرب‌ها عادت ندارند دهانشان را بسته نگه دارند و مدام حرف می‌زنند. بی‌بی و عمو تمامِ راه با هم صحبت می‌کنند و همه‌ی قرار مدارها را می‌گذارند. قرار می‌شود من ده تومن شیربها و ده تومن مهریه به عمو بپردازم و آن‌ها جهازیه‌ای معادل سه تومن تهیه کنند. عمو پول را همانجا در ماشین از من طلب می‌کند ولی من کت-شلوارم را عوض کرده‌ام و پول همراهم نیست. قرار

عروسی هفته‌ی دیگر می‌شود و نصف خرج عروسی هم پای ماست. من حق دارم امشب دختر عمو را یک صحنه ببینم. رسم چایی آوردنِ عروس، برای فارس‌ها است، من نمی‌دانم به چه بهانه‌ای دختر عمویم قرار است جلوی من ظاهر شود. مادرم دختره را قبلا" دیده و اطمینان می‌دهد که نقص عضو ندارد.

جاده‌ی سوسنگرد تاریک است و فقط تا چند متر جلوتر در نور ماشین دیده می‌شود. جاده آسفالته است ولی پر از چاله‌چوله انگار بمباران شده است. سیل‌های زمستان جاده را خراب می‌کنند و دریاچه‌های آب نمک دو طرف جاده درست می‌کنند. شب است و هیچ ماشینی در جاده تردد نمی‌کند. تابلوی بزرگی دیده می‌شود: دشت آزادگان 10 کیلومتر. هوا شرجی

و خفه‌کننده است ولی بادِ خنکِ پنجره تونلی از تنفس ایجاد می‌کند. کم‌کم بویِ پِهِن گاومیش به خنکی باد اضافی می‌شود و جاده دَوَنگ‌تر می‌شود. روبروی خانه‌ی عمو می‌رسیم. من و عمو به اتاق بزرگه می-رویم و بی‌بی به اتاق زنانه می‌رود.

پسر عموهای بزرگِ من یکی‌یکی وارد می‌شوند و خوشحال سلام و احوال‌پرسی می‌کنند: "اشونیک[۴]"

عملا" حضور من فقط نمادین است، همه چیز بدونِ نظر من تصمیم‌گیری شده و من هم جرأت ندارم برخلافش حرف بزنم، عمو روی پول شیربها و مهریه حساب کرده و می‌خواهد برای یکی از پسرهایش

[4] حالت چطوره

ماشین بخرد تا اون مسافرکشی کند. من ادای بگوبخند در می‌آورم تا ببینم کی وقتِ رفتن می‌شود.

ناگهان صدای دادوبیداد از اتاق زنانه بلند می‌شود: "حیف نون، گمشو برو اون اتاق تا عزیز ببیندت و همه چیز تموم بشه. گوساله کی می‌خواد خرجت رو بده، هیچ کی بهتر از این گیر نمیاد تا کِی بابات باید خرجت رو بده"

در اتاق مردانه پسرعموهایم همهمه می‌کنند تا صداها را پوشش بدهند. ناگهان دخترکی کوتاه و لاغر پیچیده در چادر گل‌گلی با چشمان گریان و یک لُپِ سرخ می‌آید دم درگاهی اتاق. همه ساکت می‌شوند.

عمویم روبه من می‌کند و می‌گوید: "این هم از شرمیزه. دیگه همه چی تمومه؟ مشکلی نیست؟"

من که از جِلوه‌ی دخترک اصلا" خوشم نیومده با ترس و بی‌میلی می‌گویم: "هر چی شما امر کنید عموجان"

عمویم چایش سرمی‌کشد و می‌گوید: "پس فردا عبدالناصر میاد عبادان گور جدید بخره برای مستراح. یه سر میاد در خونتون و پولِ شیربها و مهریه رو از مادرت می‌گیره. تا اون موقع پول رو آماده کن!؟"

من: "چشم".

همه چی تموم شد. من هم رفتم قاطیِ مرغ‌ها. عمو با ماشینش ما رو برمی‌گرداند به خانه‌مان در احمدآباد. هفته‌ی دیگر یک مراسم عروسی در سوسنگرد می-گیرند و ما را عقد خواهند کرد. من دل تو دلم نیست

تا ببینم بدنِ یک زن چه جوری است و چه حالی می-دهد. ولی باید اعتراف کنم بیست تومن خیلی برای یک زن گران است. با این قدر پول می‌شود یک ماشین آمریکایی خرید. در فیلم‌ها دیده‌ام که زنانِ تهرانی فقط برای سوار ماشین شدن حاضرن یکبار سکس کنند.

یک هفته همچون یک رؤیا ناز و سریع می‌گذرد. بالاخره روز موعود فرا می‌رسد. پسر عمو عبدالناصر، یکی از چندین پسر عمویم، با ماشین جدیدش که با پولِ فروشِ خواهرش خریده می‌آید خانه‌ی ما. یک کاپوت عقب پر از خنزرپنزر آورده و اسمش را گذاشته جهازیه. چهار تا لحاف پاره و چهار تا حصیر

و جاجیم. من باز هم کت‌شلوار و کراوات آبی را می‌پوشم، نفری یک شلوار جین و تیشرت نو هم برای برادرانم خریدم تا نونوار گردند. یک تاکسی کرایه می‌کنیم و می‌رویم سمت سوسنگرد. راننده سر راه در بازار یک ترمز می‌زند و ما یک جعبه خیار و پنج تا هندوانه می‌خریم، این هم می‌شود میوه‌ی عروسی. وقتی به خانه‌ی عمو می‌رسیم غروب شده است. همه‌ی همسایه‌ها بدونِ دعوت آمده‌اند. عمو خرمای خُدری فلّه‌ای خریده و به ارزانی و سادگی بساط پذیرایی را به پا کرده است. من در صدر حیاط کنار عموهایم می‌نشینم و عمو محسن با افتخار مرا به همه معرفی می‌کند: داماد شرکت نفتی و کراواتی، پسر برادرِ مرحومش. بخش مردانه داخل حیاط است و گوشه

گوشه‌ی حیاط مردان با لباس‌های عربی گشاد نشسته‌اند. زنانه در داخل اتاق‌ها می‌باشد مبادا چشم نامحرم بر زنان آرایش کرده بیفتد. عمویم از یک گروهِ کولی برای نوازندگی و رقص دعوت کرده است. عمویم کلاس می‌گذارد که چون دامادش آدم حسابی است رقاص دعوت کرده است. کولی‌ها اصلیت‌شان هندی است، مردم عادی نمی‌دانند ولی بیشتر کولی‌ها از فرقه‌ی اسماعیلی هستند. زنان فرقه‌ی اسماعیلی بابت پول هر کاری می‌کنند. دو مرد کولی ساز و تنبک می‌نوازند و یک زن کولی آن وسط می‌رقصد. زن تکه‌تکه لباس‌هایش را به ازایِ شاباش در می‌آورد. کسی به او دست نمی‌زند یا با او نمی‌رقصد ولی همه مردان محو تماشا شده‌اند. نیم ساعت از مراسم بیشتر نگذشته که زن کولی فقط یک شورت به پا دارد و

کلی اسکناس یک ریالی دورِ کِش شورتش آویزان است. این عرب‌ها عجب چشم‌چران‌هایی هستند.

ناگهان صدای صلوات و یاالله همه جا را پر می‌کند. زن کولی مثلِ برق چادری به دور خود می‌پیچد و کنار دیوار می‌نشیند. آخوند با دفتر و دستکش وارد می-شود. هر جا قدم می‌گذارد مردم دستش را می‌بوسند. حاج‌آقا به صدر مجلس می‌آید و کنار عموهایم می-نشیند. چایش را می‌نوشد و صیغه را بی‌معطلی جاری می‌سازد: "النکاح سنتی ...".

صدای هل هله برمی‌خیزد: "هلوله بلوله[۵]".

من ترجیح می‌دهم به جای دختر عمویِ کوتاه و پا مرغی‌ام آن رقاصه‌ی کولی را به زفاف ببرم، افسوس

[5] مبارک باد و هل هله به زبان عربی

که امکان‌پذیر نیست. پیرمردهایِ همسایه برمی‌خیزند و رقص عصا می‌کنند. من دوست دارم بمانم و از جشن لذت ببرم لیک داماد و عروس باید شب اول را با هم بگذرانند. عمو محسن و پسرش عبدالناصر من و بی‌بی و برادرانم و البته شرمیزه را سوار ماشین‌هایشان می‌کنند تا برسانند احمدآباد دم در خانه‌مان. در طول راه من کنار شرمیزه می‌نشینم. او دیگر عیال من است. عیال یعنی وَبال گردن و سربار. کمی خسته هستم و حتی حوصله ندارم سمتش نگاه کنم. به خانه که می-رسیم عمو حتی از ماشینش پیاده هم نمی‌شود، مثل مسافرکش‌ها ما را جلوی در خانه پیاده می‌کند و می-رود. برادرانم رختخوابم را به اتاق آن طرف حیاط، انباری سابق، برده‌اند بنابراین من و شرمیزه همچون یک جفت الاغِ درمانده در حیاط رها می‌شویم تا به

آخور خودمان برویم. فردا جمعه است و من طبق عادت همیشگی سریع به رختخواب می‌روم تا بخوابم، راستی امشب حتی صورتِ عروسم را هم ندیدم چون او تمام مدت تورِ عروس بر چهره‌اش آویخته داشت. بی‌خیال خیلی خسته‌ام. لحاف و تشک شرمیزه بخشی از جهازیه‌ی به درد نخورش است، او تشک می‌اندازد و با همان لباسِ گل‌گلیِ عروسی به خواب می‌رود. من چنان خسته هستم که بیهوش می‌شوم حتی خواب هم نمی‌بینم. صبح با صدای جوشیدن کتری از خواب برمی‌خیزم. شرمیزه یک لباس گشاد گل‌گلی بلند و شلوار گشاد بر تن دارد. قدش کوتاهتر از قبل به نظر می‌آید، پاهایش مرغی و پرانتزی است. موهایش همریخته و حناییِ خرمالویی رنگ شده است. به صورتش نگاه می‌کنم، صورتش غرق آرایش است.

زیر چشمانش سایه‌ی سبز رنگ و ابروانش با مداد قهوه‌ای لجنی نقش شده است. تمام پیشانیِ او از خال-های حنایی رنگ پوشیده شده و پشت لب‌هایش خال-های آبی رنگ نقاشی شده است. میانه‌ی بینی‌اش را مانند یک شتر سوراخ کرده‌اند و یک حلقه‌ی گنده‌ی نقره‌ای از آن گذرانده‌اند. این آرایش حالم را بر هم می‌زند، قیافه‌ی این دختر را همچون اجنه ساخته‌اند. دقت می‌کنم و آه از نهادم در می‌آید. احمق‌ها به جای آرایش همه‌ی این نقوش را بر پوستِ چهره‌ی شرمیزه خالکوبی کرده‌اند. تازه می‌فهمم منظور از سه تومن جهازیه چی بود. عمویِ عربِ خرم آن سه تومن را برای این خالکوبی‌های احمقانه و تهوع‌آور پرداخته است. مغموم و شکست خورده گشته‌ام. همش تقصیر این فامیل احمق و ذهنیت عربِ عقب مانده‌شان است.

حالا باید تا ابد با این صورتِ جنی جفت‌گیری کنم. چهار زانو می‌نشینم و او سفره می‌اندازد.

از روی بیچارگی و برای نخستین بار با او سخن می‌گویم: "باید تو را چه صدا کنم؟ شرمیزه؟ عیال؟ هنوز پسردار نشدیم تا تو را امّ اِبنک[۶] صدا کنم"

با صدایی زوزه مانند می‌گوید: "دوست دارم مرا یک چیز زیبا صدا بزنید"

با تمسخر می‌گویم: "با قیافه‌ی مضحک و تهوع‌آور انتظاری هم داری ها!"

به من پاسخی نمی‌دهد. نان را در کاسه دِبیس[۷] فرو می‌کنم و لقمه می‌زنم. شرمیزه یک لیوان چای جلویم

---

[6] مادر پسرت. عرب ها زنان را به صورت مادر پسرشان صدا می‌زنند

[7] شیره خرما و ارده

می‌گذارد. همیشه دوست دارم چایم شیرین باشد ولی شکر را در سفره نمی‌یابم.

می‌گویم: "شکر و یک خُدّی[۸] بیاور"

شرمیزه با تعجب می‌پرسد: "شکر چیه؟"

این دهاتی‌ها شکر ندارند و فقط خرما خشک با چای می‌خورند.

می‌گویم: "کمد قرمزه رو باز کن. آن شیشه‌ی پر از پودر سفید را بیاور. شکر شیرین و سفید است"

شرمیزه: "با خودم می‌گفتم چرا دونه‌های نمک شما این‌قدر درشت است. پس نگو شکر است نه نمک"

[8] قاشق چای خوری

عجب بیسوادی است. تازه باید فرق شکر و نمک را یاد بگیرد. چقدر من بدبختم. شکر و قاشق چای‌خوری را برایم می‌آورد. چای می‌نوشم تا گرمی چای مرهمی باشد بر سردیِ این رابطه. چایم مزه‌ای خاص دارد. اندکی دهانم را گس می‌کند. برای اولین بار در عمرم کل لیوان چای را یک جا سر می‌کشم. چیزی در چای مرا ترغیب به نوشیدن می‌کند. لابد چای را بسیار خوب درست کرده است. می‌خواهم از او درخواست کنم لیوانم را دوباره پر کند ولی اندکی دچار حالت تهوع می‌شوم. بدنم داغ می‌کند و تب می‌کنم گرچه بیمار نیستم. چنان عرق می‌کنم که همه لباس‌هایم خیس می‌شود. اندام جنسی‌ام سیخ می‌شود عینهو تیغه-ی خنجر پولادین محکم می‌ایستد و چنان کشیده می-شود که شورت و پیژامه‌ام را با هم کش می‌آورد و

مجبور می‌شوم آنها را از تنم در آورم. شرمیزه خیره ایستاده و مرا با آن اندام جنسیِ سیخ می‌نگرد. اندکی خجالت می‌کشم ولی بی‌فایده است فرمانِ بدنم از دستم خارج می‌شود. برمی‌خیزم و به سمتش می‌روم.

شرمیزه می‌گوید: "عجب اندام جنسیِ شق کرده‌ای! می‌دانستم عاشق من هستی! بیا عزیزم"

شلوار گل‌گلی‌اش را از پا در می‌آورد و باسنش را سمت من قنبل می‌کند. باسن لاغر و استخوانی همچون سگ‌های سوء تغذیه‌ای خیابان دارد. تا چشمم به واژنش می‌افتد گویی پروستات و نازلم آتش می‌گیرند. همین جور مایعات جنسی به بیرون می‌پاشد. می‌خواهم به داخل واژنش فرو کنم ولی سرگیجه دارم. او با دست سر اندام جنسی‌ام را می‌گیرد و فورانِ

شیلنگکِ آتش را به داخل واژنِ نرم و تنگش راهنمایی می‌کند. دو بار عقب جلو می‌کنم همه‌ی بیضه‌هایم تخلیه می‌شود. واژنش غرقِ مایعاتِ جنسی و خونِ پارگیِ پرده‌ی باکرگی می‌گردد. حالم دارد بهم می-خورد. آن قدر بدنم گرما تولید کرده که جانی باقی نمانده است. همچون تخته سنگی بر زمین می‌افتم و نفس نفس می‌زنم. اندام جنسی‌ام همین‌طور سیخ مانده و از شدت کش آمدن درد می‌کند. تا ظهر طول می-کشد بتوانم دوباره سرپا بایستم. زنیکه عوضی. یک دارویی چیزی در چای من ریخته بود تا مرا مجبور به سکس کند. احساس می‌کنم به من تجاوز شده است، هیچ لذتی نبردم. معلوم نیست مادرِ دزفولیش این جنبل جادو رو از کدام مجوسی یاد گرفته و به این زنِ بیسواد

داده است. دیگر برای غُر زدن دیر است، تیر از کمان بشد و من خرسِ این تله گشته‌ام.

چند هفته می‌گذرد. از آن صبحِ زُفافِ جهنمی یک کلمه با این عجوزه حرف نزده‌ام. او غذا می‌آورد و من می‌خورم. لباس‌هایم را می‌شوید و من می‌پوشم. کت و شلوارم را اُتوشویی می‌برد و من بر تن می‌کنم. هر هفته دو-سه ریال خرجی خانه روی طاقچه می‌گذارم و دیگر هیچ. مادرم از قضیه خبر ندارد. بی‌بی خوشحال است من ازدواج کرده‌ام و تلاش در آموزش خانه‌داری به شرمیزه را دارد. شرمیزه هیچ شکایتی ندارد و در واقع راضی هم به نظر می‌رسد. عجیب برای من این است که او اصلا" تلاشی برای

جلبِ توجه من نمی‌کند. هر روز فقط لباس‌های تیره-رنگِ گشاد و شلوار بی‌ریختِ گشاد می‌پوشد. لازم نیست آرایش کند چون آرایش را به خوردِ جانِ پوستش داده‌اند. موهایش همریخته و کثیف است. نمی‌دانم چرا یک لباسِ سکسی دوبنده شورتک یا مینی‌ژوب نمی‌پوشد تا من بیچاره هم سهمی در این رابطه داشته باشم؟! هر روز هفده رکعت نماز می‌خواند و برایِ موجودی نادیدنی رقص لامبادا می‌زند ولی حتی به اندازه‌ی یک دقیقه تلاش نمی‌کند مرا مجذوبِ خودش گرداند. من هر هفته کلی پول به او می‌دهم و خرید این لباس‌ها از بازار کویتی‌ها یک ساعت هم وقت نمی‌گیرد. این هفته چند ریال بیشتر پول روی طاقچه قرار می‌دهم شاید او را به ولخرجی ترغیب کنم.

شنبه صبح می‌شود. باید بروم اداره. چای شیرین را بر دلی بد گُمان فرو می‌ریزم، قطره‌قطره‌اش را با زبانِ ترس مزه‌مزه می‌کنم. از آن خانه بیرون می‌زنم. به شرکت نفت عبادان می‌روم و از درب کارکنان وارد محوطه می‌شوم. از دور آقای مهتاب را می‌بینم پیاده به سمت ساختمان مدیران ارشد می‌رود. همچون سگی که صاحبش را شناخته باشد با لبخندی بزرگ سمت او می‌دَوَم. او تا مرا می‌بیند در جایش می‌ایستد و مرا تماشا می‌کند. پس از سلام و احوالپرسی پیشنهاد عجیبی به من می‌دهد: "من و مهسا جمعه‌ی هفته دیگر به یک مهمانی برای صرف عصرانه دعوت هستیم، داشتم فکر می‌کردم شما هم به ما بپیوندید"

خوشحال می‌شوم، این فرصتی است تا خودم را به ریاست نزدیکتر گردانم و رابطه‌ای مستحکم با مهتاب برقرار سازم. جمعه و شنبه به مناسبت تاسوعا و عاشورا تعطیل هستند و من چون به عزاداری و مراسم محرم نمی‌روم بیکار خواهم بود. می‌توانم به بهانه‌ی جلسه‌ی شغلی از خانه خارج شوم و یک مهمانیِ باکلاس همراه زنانِ سکسی را تجربه کنم.

گل از گلم می‌شکفد و با لبخندی به پهنایِ صورتم می‌پذیرم: "قربان، از اینکه مرا قابل دانستید بسیار سپاسگزارم. من حتما" خواهم آمد"

مهتاب با رضایت می‌گوید: "تشریف بیاورید مطمئنم با حضور شما به ما بیشتر خوش می‌گذرد. راستی

عروستان را هم با خودتان بیاورید. ایشان هم در خانه تنها نمانند"

یهو دلم می‌ریزد. شرمیزه بیسواد و مذهبی است، اگر بفهمد اینها بهایی هستند ممکن است با ایشان بد برخورد کند، بعدش هم گاله‌اش را نزد همسایه و فامیل باز می‌کند و واویلا می‌شود. باید بهانه‌ای جور کنم و او را از آمدن معاف کنم. دارم با خودم کلنجار می‌روم که با مهتاب چشم در چشم می‌شوم و او ذهنم را از صورتم می‌خواند.

مهتاب: "اگر همسرتان دوست دارد ایام محرم را با خانواده‌اش بگذراند نباید که ما برای ایشان معذورات ایجاد کنیم. هیچ زوری پشتِ این دعوت نیست و حضور تنهایِ شما نیز غنیمتی می‌باشد"

فروتنی و هوشمندیِ مهتاب مرا پاک جوگیر می‌کند. از شرم سرخ و خیس می‌شوم و بسی تشکر می‌کنم. خداحافظی می‌کنم و سوی دفتر کارم در ساختمانِ خدمات می‌روم. از خوشحالی دارم پر در می‌آورم. می‌توانم زنانِ بالا شهری را در لباس‌های غربی دید بزنم و کلی به مجید و حافظ پُز بدهم. انتظار زمان را له و لَوَرده می‌کند اجازه نمی‌دهد مثل آب آسان بگذرد. آن هفته به مانندِ یک قرن طولانی می‌گذرد.

صدای طبل و سنچ شیشه‌ی خانه‌ها را می‌لرزاند و نوحه‌های غمناک پرده‌ی دل‌ها را می‌خراشد. پادشاهِ دین اندر محاصره‌ی مسلمان‌نماهای قصی‌القلب چندین روز را در تشنگی سر می‌کند، فرزندان و جوانانِ خانواده‌اش یکی‌یکی در کمالِ نفرت و

خونخواری به وضعی فجیع به قتل می‌رسند. حتی نوزاد شیرخوارش را می‌کشند و نوزاد به خون خویش از شیر و آب سیراب می‌گردد. آن کرکسانِ کور سرانجام پادشه خوبان را به سانِ بره‌ای سلاخی می‌کنند. اهل حَرَمش اسیر می‌گردند، فرزندانِ رسول اسلام از دستِ این وارثانِ اسلام کتک‌ها می‌خورند. فقط شجاعتِ یک زن زیبنده‌ی این داستان می‌گردد، او سکوت را می‌شکند و همه‌ی مردانِ عرب را به مناظره می‌کشاند تا یادِ برادرش را سیرابِ حقایق گرداند. در نهایت پیروزیِ او حاصل می‌گردد چون حقیقت بر همگان برملا می‌گردد. مردم این پیروزی را جشن نمی‌گیرند! بلکه برایش سوگواری می‌کنند. بهرحال من به هیچ چیز عقیده ندارم. همه‌ی این داستان‌های مذهبی و مفاهیم پیچیده‌شان برای من بی‌ارزشند چون منشأشان

بر ناخودآگاه مشوش بشر استوار است و تنها کسانی که از باورِ آن‌ها سود می‌برند، دین‌فروشان‌اند. من داستان‌های خودآگاه و علمی را اخلاقی‌تر می‌یابم زیرا انسان‌هایش بر اساس سود و زیانشان تصمیم می‌گیرند و خواننده را به انتخاب زیرکانه دعوت می‌کنند.

یک ریش‌تراش سه‌کاره‌ی سه‌تیغه از بازار کویتی خریده‌ام. صورتم را با دقت شیو[9] می‌کنم. گردن و زیر چانه‌ام را با تیغ دستی برق می‌اندازم. اندکی افترشیو[10] به صورتم می‌مالم، به مانند آتش می‌سوزد و سپس همچون زمستان سوخته یخ می‌کند. کت و شلوار سرمه‌ای با پیرهن سفید می‌پوشم و کراوات آبیِ راه‌راهِ

[9] shave
[10] After shave

قرمز می‌زنم. شرمیزه می‌خواهد با مادرم به تماشای دسته‌های عزاداری برود. به نزدیکم می‌آید.

شرمیزه: "چند ریال بده. ظهر موقع برگشتن از بندرگاه سیمیچ[11] بخرم برای شام میخوام قَلیه درست کنم"

من با شگفتی می‌پرسم: "این هفته ده ریال روی طاقچه گذاشتم پس پول‌ها چی شد؟"

شرمیزه با یک لبخند تمسخر آمیز می‌گوید: "پول تمام شد. فولوس ماکو[12]"

ده ریال برای خرج یک ماهِ یک خانواده پنج نفری کافی است! لابد در بازار از این زن بی‌سواد پول زیادی گرفته‌اند، عجیب است چون او مقدار اسکناس‌ها را

---

11 ماهی

12 پولی نمونده

از نقاشی‌شان می‌شناسد. اندکی سردرگم می‌شوم ولی وقت ندارم. چند ریال می‌شمارم روی طاقچه می‌-گذارم و به سوی جلسه‌ی کاریِ مهم، یعنی مهمانی آقای مهتاب، راه می‌افتم.

همه‌ی شهر در شور و غوغا است. پرچم‌های سیاه آسمان را، مردمان سیاه‌پوش خیابان‌ها را و خون دلمه بسته‌ی قربانیان آسفالت را رنگین کرده‌اند. مردان گروه گروه حلقه زده‌اند و سینه می‌زنند. مردان خویشتن را می‌زنند و زنان از ته دل گریه می‌کنند. پسران طبل و سنچ می‌کوبند و دختران هیجان‌زده نگاه می‌کنند. آخوندها با چهره‌هایی پر از خشم و غم دسته‌ها را به گریه و زاری می‌خوانند. هر آخوندی که کارش تمام می‌شود با صورتی بی‌تفاوت به سوی

قابلمه می‌شتابد تا سهم نذری‌اش را بگیرد. مداحان اهل بیت یکدیگر را هل می‌دهند تا نوبت‌شان را برای خواندگی جلو بیاندازند. همه جا بوی نذری و اسپنددود می‌دهد. من از میان این هیاهو به سمت محله‌ی بریم عبادان راهم را می گشایم و پیش می‌روم. از کوچه‌ای می گذرم، سر کوچه صدای نوحه می آید ولی ته کوچه سکوت مطلق است. کوچه به اولین خیابان بریم ختم می‌شود. گویی از این جهان به جهانِ دگر شدم. خانه‌های بزرگ به سبک غربی، ماشین‌های بزرگ آمریکایی، پیاده‌روی پوشیده با درختان تنومند، مردان و پسران شیک‌پوش، زنان و دختران بی‌حجاب. هوا آفتابی است مردم بخش بریم از روز تعطیلشان لذت می‌برند. دختران و پسران با لباس تنیس بدمینتون و پینگ پونگ بازی می کنند. مردان و زنان سه–چهار

تایی در بالکن و حیاط دور میزهای سایبان‌دار نشسته-اند و شامپاین می‌نوشند. من محو تماشای آن لباس‌ها و سبک زندگی هستم. آیا ایشان هرگز غم را احساس می‌کنند؟ یا هرگز غم به سراغشان نمی‌رود و یا بسی در پوشاندن غم زیر این زرق و برق مهارت پیدا کرده-اند؟ به خانه‌ی مهتاب می‌رسم. مهتاب در حیاط است و ماشین فورد موستانگ 1965 خودش را آماده‌ی رفتن می‌کند. سلام و احوالپرسی می‌کنیم و او می-گوید: "مهمانی در خانه‌ی یکی از دوستان ماست. نامش خانم نوآ (Noa) می‌باشد. ایشان اهل اسرائیل هستند"

سپس با دقت صورتم را تماشا می‌کند تا واکنشم را بررسی نماید. من با لبخند مسرت خودم را مشتاق نشان می‌دهم.

مهتاب: "باید منتظر مهسا بمانیم تا آماده شود و بیاید. همیشه صد ساعت طولش میده"

ناگهان صدای مهسا از درب منزل می‌آید: "کی طولش میده؟!"

مهسا دوبنده‌ی صورتی و شورتک لی بر تن دارد. چاک سینه و لبه‌های کرستش دیده می‌شود و باسنِ بالغش در داخل آن شورتک تنگ منفجر شده است. ران‌های تیغ انداخته‌اش در آفتاب کرمی رنگ شده-اند. جلو می‌آید و دستش را دراز می‌کند. من برای اولین بار با یک زن دست می‌دهم. مهسا و مهتاب جلو

می‌نشینند و من روی صندلی عقب خودرو پهن می‌-شوم. از خانه‌مان در احمدآباد تا محله‌ی بریم لااقل 2 ساعت پیاده‌روی کردم، مسافرکش‌ها روز عاشورا به دلیل ازدحامِ خیابان‌ها کار نمی‌کنند. خوش به حال مهتاب، مهسا مدام برایش لباس سکسی می‌پوشد. مهسا از کنجکاوی و دید زدن‌هایِ من مسرور گشته و حظ می‌کند. با افتخار و احساس پیوسته دستش را روی ران و زانوهای خود می‌کشد. ماشین استارت می‌خورد و صدای موتور مانند غرش فیل دل را می‌لرزاند. مهتاب دنده‌ی تمام استیل را جا می‌کند و خودرو از جای می‌-جهد گویی می‌خواهد پرواز کند. در طی مسیر مهسا اندکی درباره‌ی میهمانی توضیح می‌دهد تا من مقابل سایر مهمانان کُپ نکنم.

مهسا: "آیا می‌دانید حضرت باب چه کسی بودند؟"

من حال و حوصله‌ی خواندن کتاب‌های مذهبی را ندارم و هیچ علاقه‌ای هم به جفنگیات بهایی ندارم ولی بخش مقدمه‌ی آن کتابی که مهتاب به من داده بود را برای روز مبادا خوانده‌ام. می‌دانستم شاید به درد بخورد.

من با اعتمادبنفس می‌گویم: "من آن کتابی که آقای مهتاب مرحمت فرمودند را به دقت مطالعه نمودم. کتاب درباره‌ی مذهب بهایی می‌باشد و بسیار زیبا رخدادهای بهاییت را توضیح داده است. حضرت باب اولین منادی می‌باشد"

مهتاب در حال رانندگی از آینه‌ی خودرو مرا می‌پاید و لبخند بر چهره‌اش نقش می‌بندد.

مهسا: "روز نخست محرم برای ما بهایی‌ها مبارک است چون روز تولد حضرت باب می‌باشد. مهمانی امروز جشن کوچکی در ادامه‌ی آمدوشدهای این مناسبت است و دوستانِ غیربهایی نیز به آن دعوت می‌باشند. خانم نوآ یهودی اسرائیل هستند. ایشان به دوستان بهایی‌شان لطف دارند و میهمانی را در منزلشان ترتیب دادند"

عجب مهمانیِ شگفتی خواهد بود: من یک عرب هفت پشت مسلمان در میان بهاییان و صهیونیست‌ها. من خودم را آتیست می‌دانم و دین و مذهب برایم بی-معنی و پوچ است ولی گمان نمی‌کنم این دوستان خوش ظاهر فاقد چنین تعصب و تبعیضی باشند. پس

باید خودم را آماده کنم و تنها لبخند، شیرین طبعی و فرمانبرداری از خودم نشان دهم.

چند خیابانِ محله بریم را رد می‌کنیم و به یک سری ساختمان‌های هشت طبقه‌ی منظم می‌رسیم. درب ساختمان‌ها شیشه‌ی ضدضربه است و الکترونیکی بازوبسته می‌شود. داخل می‌شویم و به سوی درب آپارتمانی در انتهای راهروی طبقه‌ی اول می‌رویم. در می‌زنیم و خانمی چاق در را باز می‌کند. خانم چاق مهسا و مهتاب را در آغوش می‌کشد. نامش ***لوسی*** می‌باشد. با یک لبخند زوری مرا خوشامد می‌گوید و من با یک لبخند مصنوعی تشکر می‌کنم. داخل آپارتمان جمعی بیست نفره از چهره‌های ناشناس دوتا دوتا و سه‌تا سه‌تا کنار هم ایستاده و با یکدیگر سخن

می‌گویند. چشمشان که به چهره‌ی ناشناس من می‌افتد با اخمی نگران مرا می‌نگرند. مهسا به سمت زنی کوتاه توپُر با موهای کوتاه مجعد و لباس ساده می‌رود. او را در آغوش می‌کشد و پس از اندکی خوش و بش او را به نزد من و مهتاب می‌آورد.

مهسا زن را به من معرفی می‌کند: "ایشان نوآ هستند. میزبان ما. نوآ یک سوییت‌هارت (sweet heart) به تمام معنا است"

مهسا نوآ را دوباره این بار تنگ‌تر بغل می‌کند. نوآ لبخند می‌زند و با من دست می‌دهد. من خودم را معرفی می‌کنم و نوآ خوشامد می‌گوید.

نوآ: "امیدوارم امروز بسیار به شما خوش بگذرد. عزیز جان، برو و یک نوشیدنی هر چی دوست داری الکلی

یا غیر الکلی برای خودت بریز. می‌تونی تلویزیون نگاه کنی یا هر چی بهت حال میده"

من تشکر می‌کنم و مهسا و مهتاب و نوآ را تنها می‌-گذارم و به کاوش محیط می‌پردازم. بر دیوار نامه‌ای به زبان عبری و دستنویس هست که زیر آن به به عبری و انگلیسی نوشته شده: "نوآ موفق باشی، امضا شیمون پرز"

چون قیافه‌ام عربی‌ست اندکی دیگر حاضران را مشوش می‌کنم پس باید به همه نشان دهم که مسلمان نیستم. به سوی میز بار می‌روم و یک لیوان بزرگ بر می‌دارم، آبجو (الکل) در لیوان می‌ریزم. آبجو کف می‌کند و کف تا لبه لیوان بالا می‌آید گرچه لیوان نیم خالی‌ست.

لوسی حواسش به من هست، به جانبم می‌شتابد و برایم توضیح می‌دهد: "لیوان را باید کمی خم نگه دارید تا کمتر کف کند و تا نزدیک لبه‌اش پر از آبجو گردد"

به هیکل درشت او نگاه می‌کنم. چیزی در چهره‌اش درست نیست. بی‌آرایش بی‌گیس و بی‌دامن فرضش می‌کنم خیلی مردانه در ذهنم ظاهر می‌شود. لابد یکی از آن مردان زن‌نما است. تشکر می‌کنم و در حال نوشیدن لیوان به مهمان‌ها نگاهی می‌اندازم. من همچون یک حلزون دریایی بی‌صدف در میان ابرها هستم. آسیب‌پذیر و قاطی نشدنی. باید کاری کنم وگرنه مهسا و مهتاب متوجه انزجارم از حضورم می-گردند. زیر چشمی مردان و زنان را جاروب می‌کنم. مردان خوش لباس و زنانِ شورتک پوش، بیشتر افراد

لباس غیررسمی بر تن دارند. خیلی با مهمانی‌های ما عرب‌ها فرق دارد، ما زن و مرد جدا غذا می‌خوریم، مردهای عرب حشری و غیرتی هستند ولی مردانِ اینها چشم و دل سیرند.

در ته هال آنجا روی کاناپه خانمی مو نارنجی نشسته، لاغر اندام و چماق هیکل است، چهره‌ای غیرایرانی لیک مهربان دارد. از میان جمع عبور می‌کنم و خودم را به او می‌رسانم. سلام می‌کنم و او با لهجه‌ی خارجی جواب می‌دهد.

من: "من عزیز هستم. همراه مهسا و مهتاب آمدم"

مونارنجی: "پس شما ایرانی هستید. من آستارا هستم. من از دوستان نوآ و اهل نیویورک هستم"

مونارنجی آستین حلقه‌ای و دامن ماکسیِ آبی تیره بر تن دارد و چشمانش سبز سیّدی است. بر خلاف انتظارم از باز کردن سخن با من طفره نمی‌رود و با خوشحالی ادامه می‌دهد: "من دارم فوق لیسانس هنر در زمینه‌ی هنرهای تجسمی اندونزی و جزایرش را می گیرم"

این دیگر چه رشته‌ای است؟! مگر کسی بابت این چیزها پول هم می‌دهد. بعضی خوب بلد هستند وقت زندگانی خود را تلف کنند. مونارنجی تلاش در تماشای تلویزیون دارد اما به نظر می‌آید چشمش خوب نمی‌بیند. کنجکاوی مرا متوجه می‌شود.

مونارنجی: "عینکم رو با خودم نیاوردم"

با این چشمان ضعیف می‌بایست عینک بسیار سنگین و ته استکانی استفاده کند ولی روی بینی‌اش اثری از فشردگی جای عینک نیست. روی کاناپه در کنار مونارنجی یک زن و شوهر نشسته‌اند و ایشان هم دوست دارند با من آشنا شوند.

مرد که چهار شانه و هیکلی است و سبزه روی می‌باشد می‌گوید: "من سهند هستم این هم همسرم اسرائیل است. فقط نام خانوادگی او اسرائیل است. همسرم فارسی بلد نیست و در ضمن مسیحی است"

اسرائیل درشت هیکل است ولی چاق و بی‌ریخت نیست. اسرائیل برمی‌خیزد و برای شوهرش نوشیدنی می‌آورد. چهره‌ی من کمی متعجب می‌شود، به نظرم

اسرائیل علاقه‌مند به فرهنگ شرقی می‌آید و می-
خواهد همچون زنان شرقی حامی شوهر باشد. سخن
گفتن با این افراد کمی خیالم را آسوده کرده و بیشتر
احساس راحتی می‌کنم پس به کار اصلی می‌پردازم:
چشم‌چرانی. تنی چند از بانوان نیکو دوبنده‌هایی جالب
بر تن دارند. یکی از دختران دو زانویش را بغل کرده
و دامن آویزانش ران‌هایش را نپوشانده است، شورت
کوتاه نایک بر بدنش جلوه می‌کند. به مطالعه‌ی
شهودیِ چین و چروک‌های آن شورت می‌پردازم، او
متوجه می‌شود و برای لحظه‌ای با من چشم در چشم
می‌شود ولی بی‌اعتنا به مصاحبت دوستش ادامه می-
دهد. ایکاش مردم عرب هم این گونه بودند، آزاد و
بی‌خیال، آن وقت ما به این اجنبی‌ها حسودی نمی-
کردیم.

من غرق تماشای پروپاچه‌ی مادگان هستم، ناگهان حضوری را حس می‌کنم که در مبل کناری‌ام جای می‌گیرد. نگاهِ او چنان نافذ و پر اُبهت است که من خودآگاهانه تلاش در نادیدنش می‌کنم.

صدایی زنانه، محکم و پرآوا به من سلام می‌کند: "سلام"

من چاره‌ای جز این درگیری ندارم. سرم را می‌چرخانم. زنی می‌بینم بلندقامت، بور و مثل برف سفید با چشمان سبز پررنگ. کت و شلوارِ مخمل سبز و پیرهن سپید با یقه‌ی خفاشی توری و پاپیون مشکی و گردنبند کوتاهِ صلیب طلایی پوشیده. برجستگی اندک پستان‌هایش کت را به جلو آورده و باسن سنگین و متناسبش شلوار را پر کرده است. چنین لباس

و قامتی بعید است ایرانی باشد ولی فارسیِ او بسی دلنشین و روان است. چنان از آن هیبت جا خورده‌ام که لال شده‌ام. زن با فروتنی و لبخند وضعیتم را درک می‌کند و به من فرصت بیشتری برای اندیشه می‌دهد.

زن می‌گوید: "من ایرانی نیستم ولی فارسی را بسیار خوب یاد گرفته‌ام چون چندین سال است که به پژوهش در زمینه‌ی ایران‌شناسی می‌پردازم"

من آب دهانم را قورت می‌دهم و می‌گویم: "من غازم. خوشبختم"

زن با لبخند می‌گوید: "نام خانوادگی شما شگفت است"

من از هوشمندی این بانو به وجد می‌آیم و می‌گویم: "وقتی نام‌هایِ خانوادگی را برای سجل ثبت می‌کردند

پدرم را شبیه یک متهم به مرکز ثبت‌احوال احضار کردند. کارمند ثبت‌احوال یک بریتانیاییِ هندی بود و فارسی خوب نمی‌دانست پدرم هم فقط عربی سخن می‌گفت. کارمند از پدرم پرسید شغل شما چیست؟ پدرم به شدت از مجازات شدن می‌ترسید پس با ایما و اشاره نشان داد فقط نماز می‌خواند و ادای رکوع رفتن در آورد. کارمندِ هندی نام‌خانوادگیِ ***نماز*** را برای پدرم یادداشت کرد ولی از بد ماجرا خیلی بدخط نوشت و سجل با نام خانوادگیِ غاز صادر شد"

زن از دقت نظر من خوشش می‌آید و می‌گوید: "شما همانگونه هستید که توصیفش را از مهسا شنیده‌ام، باهوش و ریزبین. ببخشید بی‌ادبی نباشد من می‌بایست نامم را به شما می‌گفتم. من ویکتوریا استفانوا کی

(Victoria Stefanova K) هستم. من اهل مسکو و یهودیِ اشکنازی هستم. من یک ایران‌پژوه هستم بنابراین پیوسته بین شهرهای گوناگون ایران و خاورمیانه در سفر هستم"

من مصاحبی درخور یافته‌ام پس بی هیچ خجالت می-پرسم: "آیا کمونیست نیستید؟"

ویکتوریا: "من یک سوسیالیستِ حسابی هستم و هیچ باوری به دین و خرافات ندارم، یک یهودی سکولار محسوب می‌شوم ولی کمونیست نیستم چون اعتقاد به کمونیست هم در نهایت به یک دین تبدیل شده است"

من دارم بال درمی‌آورم، بالاخره کسی با اندیشه‌ی سکولارِ واقعی دیدم. او دنیای بزرگتر را تجربه کرده

است و اثر نظریات سوسیالیستی و سکولار را در جاهای مختلف دنیا به چشم دیده و می‌تواند کنجکاوی‌ام را بسی سیراب کند. جالب اینست که او از من نمی‌ترسد گرچه یک خارجی سفید است. نگاهش خالی از هرگونه پیش قضاوت است و سخنش سرشار از اعتماد به نفس.

با هیجانِ در حالِ فوران می‌پرسم: "آیا اتحاد جماهیر شوروی همان بهشت بی‌طبقه‌ای است که هر سکولاری آرزو دارد؟"

ویکتوریا جامِ شامپاین را بر می‌دارد، لب‌هایش را تَر می‌کند و می‌گوید: "بله و خیر. شوروی بر اصول درستی پایه‌گذاری شد ولی فرازونشیب‌های تاریخِ کوتاهش آن را به یک دیکتاتوری دینی دیگر مبدل

ساخت. پیغمبر این دین استالین بود که فرقه‌ی شخصیت را پایه گذاری نمود. مردم دوباره شروع به پیروی بی‌خردانه کردند این بار از حزب به جای کلیسا. جانشینان استالین همچنان تلاش در نمادسازی و اسطوره‌سازی بی‌اساس دارند. به نظر می‌رسد عده‌ای برای آن که در قدرت بمانند مردم را با مزخرفات سرکار گذاشته‌اند"

من: "پس کار شوروی تمام است. وقتی چیزی برای عده‌ای خاص سودآوری داشته باشد آن چیز به تجارتشان تبدیل می‌شود. دین‌ها و مسلک‌ها همگی نوعی تجارت هستند. ذهن مردم درگیر و جیبشان خالی می‌گردد. این تجارت تا آنجا که امکان‌پذیر

است گسترش خواهد یافت و بالاخره آن روز فرا می-رسد که قوانین کمونیستی مانعی برای گسترشِ ثروتِ گروهِ حاکم خواهد شد و ایشان با قدرتی که دارند آن مانع را برطرف خواهند کرد"

ویکتوریا: "یعنی به نظر شما شوروی به سوی ناپایداری و فروپاشی گام برمی‌دارد؟"

من: "بله. قدرتِ ناشی از تفکر دینی همواره به خلقِ طبقه‌ی الیگارشی ختم می‌شود و الیگارش‌ها متوقف نمی‌شوند تا همه‌ی منابع در دسترس را تصاحب کنند. پول پول می‌آورد"

ویکتوریا: "از وقتی مداخله در افغانستان شروع شده استاندارد زندگی مردم شوروی مدام اُفت کرده است. شاید عده‌ای می‌خواهند همه را به صفر ببرند تا سیستمِ

ناکارآمد شوروی را ناکارآمدتر سازند و مردم را به چیزی به غیر از دینِ کمونیست راضی کنند. لااقل الان همه چیز ملی است ولی اگر دوباره سرمایه‌داری شویم قدرتمندان همه‌ی ثروت‌های شوروی را با قانون‌سازی غارت خواهند کرد"

ویکتوریا یهودی و سکولار است ولی چرا صلیب بر گردن دارد. می‌پرسم: "قضیه این صلیب چیه؟"

ویکتوریا یک سیگار از جعبه‌ی سیگار مرصع‌کاری شده در می‌آورد و روشن می‌کند. یک پُک محکم به سیگارش می‌زند و می‌گوید: "این هدیه‌ی پدرم استفان است. نام میانی من استفانوا از نام پدرم گرفته شده است. یهودی بودن از سمت مادر به فرزندان ارث می‌رسد. این گردنبند تنها چیزیه که از پدرم برایم باقی

مانده است. استفانِ قهرمان، سرباز جاویدالاثر ارتش سرخ. پر افتخار به نظر میاد؟"

من نمی‌خواهم بی‌ادب باشم: "لااقل اون هدفی درخور برای جان دادن یافت. یکی مثلِ من هیچی رو باارزش‌تر از جون خودش نمی‌دونه"

ویکتوریا لبخند می‌زند و با دهانی آکنده از دود سیگار می‌گوید: "مُردن مردن است. هیچ نامی یا عنوانی مرگ را بامعناتر نمی‌کند چون همه‌ی معناها بعد از مُردن یک نفر برایش محو می‌گردند"

من بر سخنم اصرار می‌کنم: "مردن برای یک هدف بالاتر، دنیا رو جای بهتری می‌کنه برای بازمانده‌گان!"

ویکتوریا جام شراب را سر می‌کشد و می‌گوید: "شاید، شاید برای مدتی و برای بعضی‌ها. شاید استفان

اون هدف را یافته بود ولی دنیا دارد به سمتی می‌رود که اهدافِ درخورِ جان دادن، به طرز فزاینده‌ای کاهش می‌یابند و قهرمانان قدیمی هم دارند به یادبودهای سوءاستفاده از ساده‌لوحان مبدل می-گردند"

ناگهان مهتاب از کنارم مرا صدا می‌زند. نگران می-شوم، نمی‌دانم برای چه مدت مرا تماشا می‌کرده و مکالمه‌مان را گوش می‌داده است. نباید زیادی باهوش یا جستجوگر نمایان شوم وگرنه همین مهتاب زیرآبم را خواهد زد و جلوی پیشرفتم را خواهد گرفت.

مهتاب: "پس بالاخره ویکتوریا را ملاقات کردید. ایشان یک توپ پر از اندیشه‌هایِ نیهلیستی هستند"

ویکتوریا لبخند سردی می‌زند و در حالی که سیگار بعدی‌اش را روشن می کند می گوید: "چوبکاری می-فرمایید. من این قدرها روحانی نیستم خدا خودش اصرار می کنه"

مهتاب خوشش نمی‌آید و بدون لبخند تلاش در خاتمه‌ی مکالمه‌ی من و ویکتوریا می کند: "آقای غاز، اگه ممکن است با من بیایید می‌خواهم شما را به کسی معرفی کنم"

من نمی‌خواهم آقای مدیر را برنجانم بنابراین برمی-خیزم و همراهی‌اش می کنم. سوی ویکتوریا نگاه می-کنم، او روی مبل لم می‌دهد و پایش را روی پایش می‌اندازد و با اشارت دست، حرکتی مشابه سلام

نظامی می‌کند تا خیالم را از جداییِ مؤدبانه راحت نماید.

به همراه مهتاب به بالکن می‌رویم. کسی ما را به خوردن غذا دعوت می‌کند، یک همبرگر و یک نوشابه از میز غذاخوریِ بالکن برمی‌دارم. در حال قچّه[۱۳] زدن مهتاب مرا به گروهی از همقطاران بهایی-اش معرفی می‌کند. ایشان مشتاقانه مرا به خاطر هوشمندی‌ام تحسین می‌کنند.

مهتاب: "این شاخ شمشاد آقای غاز هستند"

من: "آقایان از دیدن شما خوشبخت گشتم"

[13] گاز زدن

مهتاب: "این دوستان همگی اهل شهرستان سنگسرِ سمنان هستند و از آنجا آمده‌اند تا به جامعه‌ی بهاییانِ عبادان بپوندند. آقایان عباس محمد و علیم"

من دوباره می‌گویم: "از دیدنتان بینهایت خوشوقت گشتم"

علیم از بقیه بیشتر متمایل به سخن گفتن با من است، شاید هم مهتاب او را برایِ سخن گفتن با من انتخاب کرده است. مهتاب به همراه عباس و محمد می‌رود تا به همسرش ملحق شوند.

علیم: "آقای غاز لابد احساس می‌کنید با من گیر افتاده‌اید؟ با یک مرد به جای لاس زدن با یک خانم!؟"

من: "نفرمایید"

علیم: "مهتاب به من گفت شما دارای ظرفیت‌ها و استعدادهایِ فراوانی هستید. مجله انگلیسی می‌خونید و به چرت بودن دین اسلام و مذهب شیعه واقف شده‌اید. همه این‌ها را خودتان به تنهایی و فقط با مطالعه حاصل فرموده‌اید؟"

من: "من کتابِ ***موسی‌ویکتاپرستی*** نوشته‌ی روانکاو اتریشی فروید رو خوندم. اون موقع دوست داشتم بدونم آیا رابطه‌ای میان ***آخناتون*** فرعون یکتاپرست مصری و ادیان ابراهیمی هست یا نه. فروید با بحثی ساده ثابت می‌کند که داستان موسی هم مانند سایر داستان‌های تخیلی، ریشه‌ای روانی و غیرواقعی نشأت گرفته از ضمیر ناخودآگاه بشر دارد"

علیم با دقت گوش می‌دهد و چهره‌اش بی‌حالت می- ماند گویا انتظار چنین سخنانی را از من داشت.

علیم: "ما بهایی‌ها تعدادمان کم است و با این که روشن‌فکرترین بخش جامعه‌ی بشر پس از یهودیان هستیم ولی همه‌جور چیز ناروایی را به ما نسبت داده‌اند و می‌دهند. همیشه مورد ظلم و ستم بوده و هستیم"

من پیش خودم می‌اندیشم که عجب ستمی! شغل‌های خوب دولتی و حقوق‌های خوب و زنان خوشگل!

علیم ادامه می‌دهد: "دوست دارم نظر شما را در مورد قبول مذهب بهایی بدانم؟!"

ناگهان دو زاری‌ام می‌افتد. پس این همه مقدمه‌چینی برای همین بود. اگر این پیشنهاد را بپذیرم دیگر مانند آتیست بودن قابل مخفی کردن نخواهد بود و اگر

مردم دریابند معلوم نیست واکنش‌شان چه خواهد بود. خیلی زود شرمیزه در می‌یابد و واویلاه می‌شود. به یاد سخنان **سیدمرتضی** آخوندِ مسجد در مورد فرقه‌های ضاله می‌افتم.

یک بار سید مرتضی در وسط سخنرانیِ شب احیاء پس از ذکر مصیبت ضربت خوردنِ حضرت امیر گفت: "باادب‌ترین و سالم‌ترین بچه‌ی مدرسه اون بهاییه است. ولی بچه شیعه‌ها، کیفشون رو بگردی یک کیلو تریاک پیدا می کنی، دهنشون همیشه پر از فحشه. چرا باید بگید شیعه‌ی علی هستید و این وضعتون باشه. به ولایِ علی قسم به خودتون بیاید. این بهایی‌ها فساد رو بین شیعه‌ها گسترش میدن چون می‌خوان ما ضعیف و تحت سلطه بمونیم. باید از نفوذشون کم کنیم. با

بهایی رفت‌آمد نکنید حتی اگر برادرتون باشه، ازشون چیزی نخرید و بهشون چیزی نفروشید. رأفت اسلامی برای مسیحی‌ها و کلیمی‌هاست، این بهایی‌ها انگل امت اسلامی شدن، باید آتیش‌شون زد. اینا مقاربه‌ی محارم انجام می‌دهند یعنی با دختر خودشون نزدیکی میکنن از هر حیوونی پست‌تر هستن"

وقتی به سخنان سیدمرتضی فکر می‌کنم ستون فقراتم می‌لرزد. نمی‌دانم چه باید بکنم. در برزخ مانده‌ام. در یک طرف پول و ارتقاء شغلی و دوستان مهربان جدیدم قرار دارند و در طرف دیگر خانواده و اجتماع و هویتم. هر چه بیشتر می‌اندیشم ارزش کمتری در اجتماع و هویتم و حتی خانواده‌ام می‌بینم. همه‌ی این آدم‌ها، بقال چقال همسایه عمو دایی پسرعمو پسردایی

آخوند و مداح حتی برادرهام، همشون فقط به پولدارها احترام می‌گذارند چون در واقع پول تعریف کننده‌ی اخلاقیات ایشان می‌باشد. من ترجیح می‌دهم یک پولدارِ منفور باشم تا یک فقیر. یک فقیر هیچ چیزِ هیچ‌کس است.

رو به علیم می‌کنم و می‌گویم: "چندی در مورد این مهم می‌اندیشیدم. اگر اسباب آشنایی مرا با آیین پاک بهاییت فراهم آورید ممنون خواهم شد"

علیم: "چون دوستی بهاءالله به دل دارید دیگر هرگز نگران نخواهید بود. شما الان یک عضو خانواده‌ی جهانیِ بهایی هستید"

خُب، لااقل ظاهرسازیِ قضیه بد نیست. ببینم آخرش چه خواهد شد. از این به بعد پله‌های طبقات اجتماع را دوتا دوتا بالا می‌روم.

وقت بازگشت به خانه فرا می‌رسد. دوست داشتم یک بار دیگر ویکتوریا را ببینم و خداحافظی رسمی و محترمانه‌ای بکنم ولی علیم و مهتاب یک لحظه مرا تنها نمی‌گذارند، شاید می‌ترسند حرف زدن با ویکتوریا مرا از انتخاب مذهب جنجالی‌ام منصرف سازد. مهتاب و مهسا مرا با ماشین‌شان تا نزدیک خانه می‌رسانند. موقع خداحافظی مهسا مرا همچون دوستی عزیز در آغوش می‌کشد. من از خجالت سرخ می‌شوم

لیک از این همه محبت حظ می کنم. به خانه که می-رسم هوا تاریک است و مجید برادرم روی پله درحیاط نشسته و سیگار می کشد.

مجید: "سلام داآش. این بچه شهری‌ها کی بودن؟"

من: "رییسم و زنش"

مجید: "زنه کردن داره. این زِنای بالاشهری‌ها همشون جنده‌ن"

من: "این طور نیست فقط از روی دوستی بغلم کرد. این جوری فکر کردن در موردش بی‌ادبانه است"

مجید: "این قدر نازک نارنجی نباش. هر زنی رو دیدی بکن، اگه نمی‌تونی انگشت کن یا سینه‌هاشو بردار. به سایه‌تم اعتماد نکن، بد زمونه‌ای شده داآش. همه

همدیگه رو می‌کنن پول رو تو هوا می‌دزدن کیر رو تو شورت می‌زنن"

مجید سیگارش رو تمام می‌کند و می‌رود بخوابد. من بی‌صدا به اتاق خودم در پایین حیاط می‌روم. چراغ‌ها خاموش است ولی شرمیزه بیدار نشسته و به در اتاق زُل زده است. وارد اتاق که می‌شوم کمی طول می‌کشد تا چشم‌هایم به تاریکی عادت کنند، وقتی او را می‌بینم اندکی جا می‌خورم. با چشمان عسلی و موهای خرماییِ براق تاریکی را تماشا می‌کند. خوب که توجه می‌کنم مرا نگاه نمی‌کند فقط تاریکی را می‌کاود. من بی‌توجه چراغ‌ها را روشن می‌کنم و برای خواب آماده می‌شوم.

شرمیزه: "غذا می‌خوری گرم کنم؟"

من: "نه، در جلسه‌ی شرکت غذای نذری می‌دادن"

بوی الکل دود سیگار و اودکلان همه لباس‌هایم را گرفته است. می‌روم بخوابم.

شرمیزه با بی‌حوصله‌گی می‌گوید: "من حامله‌ام".

شرمیزه دراز می‌کشد و به سرعت می‌خوابد. من اول بی‌خیالم و دارد خوابم می‌برد ولی ناگهان اندیشه‌های نگران در درونم شعله‌ور می‌شود و ذهنم را روشن می-گرداند. می‌ترسم از بچه‌دار شدن، آخرش چه خواهد شد؟ با این تصمیم جدیدی که گرفتم ترجیح می‌دهم خانواده‌ی کوچکتری داشته باشم.

رازهای سیاه زیرِ پرده‌ی شب آرمیده‌اند ولی خورشید به بهانه‌ی طلوع، پرده‌دری می‌کند و رختخواب شب را خونین می‌نماید.

به بهانه‌ی صبحانه به ملاقات برادرانم می‌روم. پایِ سفره‌ی صبحانه سفره‌ی دلم را برای برادرانم می-گشایم به این امید که قلب برادری ذهن خسته‌ام را یاری رساند. راز دیشبم نقل زبان برادرانم در صبح می‌شود. مجید هیجان‌زده و حافظ فکری می‌شود. مجید به دنبال علنی شدن و حافظ در اندیشه‌ی مخفی-کاری است.

مجید: "حمالی سخته! گرسنگی از اون سخت‌تر. لااقل تو یکی که سَری از بین سرها در آوردی خرابش نکن"

من: "آخه می‌ترسم لو بره و دنیا تو سرم خراب بشه"

حافظ: "همه عشیرمون بی‌سروپا هستن با بالا شهری‌ها ارتباطی ندارن. راهی نیست که کسی خبر بشه"

مجید: "تازه بفهمن! وقتی گدا بودیم و گرسنه همه می‌دونستن و کاری برامون نکردن. حالا که یکی‌مون داره به نوایی می‌رسه همه می‌خوان برامون اسلام اسلام کنن. کُس خوارشون"

من: "گل گفتی. اگه یه کُس‌کشی به نام خدا تو آسمونا بود ما این‌قدر تو بچگی گرسنگی نمی‌کشیدیم و همه فامیل و همسایه باهامون مثل آشغال رفتار نمی-کردن. وقتشه به این مادر جنده‌ها ثابت کنیم ما هم بلدیم پیشرفت کنیم"

مجید: "داآش، حالا که داره وضعت خوب می‌شه دست منم یه جایی بند کن. من هر چی بهم بگن رو می‌پرستم حتی کُسِ نادر رو، تا از این ضلالت و حمالی نجات پیدا کنم. نمی‌دونی که چقدر درد داره

وقتی سرکارگر می‌کوبه تو پشتِ کلّه‌ت تا ثابت کنه رییس کیه"

حاملگی چیزِ عجیبیه. بدون این که راجع به آن فکر کنی پیش می‌رود. چشم بهم می‌زنی شکمِ حامله می‌-شود قدّ یک تانکر. در عرض چند ماه یک خبرِ بی‌-معنی تبدیل می‌شود به یک بار اضافیِ شکستنی که باید با دقت همه‌جا حمل‌ونقل گردد. از همه بدتر آن چیزی است که در درون رشد می‌کند، نمی‌توان حدس زد پسر است دختر است یا سرطان. شرمیزه شده عینهو یک تکه چوب با یک بادکنک آویزان آن. دوست دارم فرزندم پسر باشد، یک مرد هر چندتا پسر داشته باشد کم است، دوست ندارم یک سوراخ برای مردان دیگر درست کنم. به امید پسر شدن بچه با

شرمیزه مهربان هستم. هر چند ریال که بخواهد روی طاقچه می‌گذارم، نمی‌دانم کجا پول‌ها را خرج می‌کند که بدون خریدِ چیزی همش را غیب می‌کند. شاید در قلّکی جایی برای خودش پس‌انداز می‌کند. روزها همچون اسکناس‌هایی که روی طاقچه می‌گذارم می‌-گذرند و در فراموشی محو می‌گردند. من جایگاهی والا در شرکت نفت عبادان دارم، دست راست رییسم هستم. هیچ‌کس دلیل این همه پیشرفتم را نمی‌داند. دیگر کارگران فکر می‌کنند که من بسیار باهوش و نخبه هستم. روزها را در اداره و شب‌ها را همراه علیم سپری می‌کنم. هر چه می‌گوید را قبول می‌کنم و مثل بز سر تکان می‌دهم. باب موعود بود: بله، باب پیغمبر بود: بله، بهاءالله پیغمبر و خدا و جادو بود: بله، مشروب بخوریم: باشه.

با علیم قرار دارم برویم کاباره ***پل کارون***. خورشید در پسِ نخلستان‌هایِ آن طرفِ شط قایم می‌شود و من روبروی دربِ کاباره حاضر می‌شوم تا علیم بیاید. پسرهایِ تنها را داخل کاباره راه نمی‌دهند، حتما" باید با دختری جفت باشند تا اجازه ورود به کاباره را پیدا کنند. پسر دیگری آن طرف‌تر ایستاده و مدام زنان و دختران را دید می‌زند، امیدوار است دختری تنها پیدا شود و او را به عنوان جفتش به داخل همراهی کند. پسر لاغر و دراز است، پوستِ تیره و موهای فرفری اَفرو دارد، پیرهن یقه خفاشیِ گُل‌گُلی و شلوار لیِ تفنگی بر تن دارد، ریبُن آبی-مشکی بر چشم زده و به قولِ خودش پیرزن‌کُش شده. چند تا پسر داهاتی هم کنار در ایستاده‌اند که لباس‌های خاکی‌خُلی بر تن

دارند و فقط برای دید زدن آمده‌اند. ناگهان صدای علیم می‌آید: "چطوری پسر؟"

من: "سلام"

علیم: "بیا بریم داخل"

من: "جلومون رو نگیرن خیط بشیم؟ دختر همراهمون نیست"

علیم: "بونسرِ[۱۴] اینجا رفیقمه. نگران نباش"

با هم سمت در می‌رویم و علیم مرا به بونسر معرفی می‌کند. به عمرم مردی به این بزرگی ندیده‌ام. نامش هیبت‌الله است، کچل و غولتشن.

[14] بونسر = نگهبان دربِ کاباره

علیم می‌گوید: "از این به بعد اگر تنهاییِ هم اینجا بیای هیبت‌الله به داخل کاباره راهت می‌دهد"

من: "عجب مرد گنده‌ای"

علیم: "مادر هیبت‌الله جنده بوده و معلوم نیست کی اون رو کاشته. خواهر هیبت‌الله هم در همین کاباره رقاص و جنده است. هر موقع خدماتِ جنسی احتیاج داشتی به هیبت‌الله بگو تا خواهرش رو بفرسته پیشت. اسمش کوثر است"

از راهروی کوچک و تاریک می‌گذریم و به محوطه‌ی اصلیِ کاباره وارد می‌شویم. یک بار با انواع و اقسام نوشیدنی‌ها، محوطه‌ای با میزهای کوچک و صندلی و البته یک پیستِ رقص با کف چوبی. دخترها و پسرها دوتا دوتا مشغول رقص و تاب خوردن در پیست

هستند. گهگاه دامن‌های یک وجبی دخترها بالا می-جهد و باسن‌های زیبای‌شان به چشمانم نگاهی می-اندازد. من محو تماشا هستم صدای موسیقی بلند و سکرآور است. صدای دوپ‌دوپِ موسیقی نفس را از سینه تخلیه می‌کند و شنونده را تنفسی موسیقیایی می-بخشد. علیم صورتش را به من نزدیک می‌کند و با صدای بلند می‌گوید: "به من نگاه کن چگونه دخترها را برای رقص دعوت می‌کنم. تو هم برای خودت کسی را جور کن"

علیم مثل فشنگ به نزد دختری زیبا می‌رود و چیزی پچ‌پچ می‌کند و دختر همراهش به پیست رقص می-رود. اول فقط تاب می‌خورند و بعدش بدن‌هاشان را به

هم می‌چسبانند، علیم با دو دست باسن دختر را می-گیرد و ورز می‌دهد، لایِ پایِ دختر را به خایه‌هایش می‌مالد، دختر می‌خندد و شکایتی ندارد، علیم لبه‌ی دامن مینی‌ژوب دختر را بالا می‌آورد طوری که شورت دختر دیده می‌شود، گردی‌هایِ باسن دختر را می‌چرخاند و در لحظه‌ای مناسب انگشتش را به مقعد دختر فرو می‌کند. دختر خودش را به علیم می‌چسباند تا او انگشتش را عمیق‌تر فرو کند. من پاک خیره مانده‌ام. از خوشحالی دارم آتش می‌گیرم، اینجا همان است که پیغمبران بهشت نامیدندش.

پس از یک کورس کامل رقص، علیم نفس‌نفس‌زنان نزدیک من می‌آید و می‌گوید: "خانم‌ها دوست دارند مورد توجه قرار بگیرند، انگشت کردن و نیشگون

گرفتن از باسن زن‌ها ایشان را خوشحال می کند. یادت باشد خانم‌های چادری هم همین‌طور هستند فقط انکارش می‌کنند. اگر زن‌های چادری در خیابان و اتوبوس دیدی و موقعیت مناسب بود به باسن‌شان دست بزن و یه حالی به ایشان بده"

خُب، امروز یه چیز جدید یاد گرفتم. راه می‌افتم و به خانم‌ها پیشنهاد رقص می‌دهم ولی هیچکدام قبول نمی‌کنند. علیم پوستی سفید و چهره‌ای شهری دارد دخترها بیشتر به او جذب می‌شوند تا چهره‌ی عربی و صورت آفتاب سوخته‌ی من. در اطراف سالن رقص می‌چرخم و به باسنِ دختران دست می‌زنم، اکثرا" اصلا" توجهی نمی‌کنند و یا فقط لبخندی می‌زنند. مردانِ همراه دختران بی‌غیرتی طی می‌کنند. پوست

نرم ران‌های دختران همچون مرمر روی نوک انگشتانم سُر می‌خورد و من مثل بازنده‌ای مست میان اهل بهشت سرگردانم. چیزهای خوب زود تمام می‌شوند و امشب کوتاهتر از هر شبی احساس می‌شود.

چشم می‌گشایم و آفتاب چشمانم را می‌سوزاند. دیشب شبی وحشی بود و حاصلش سردرد وحشتناک امروز. سردردم وحشتناک است که نعره‌هایی وحشتناک به آن افزوده می‌گردند. شرمیزه است، صدایش از حمام می‌آید. به حمام می‌روم و او را بر زمین می‌یابم خون از زیرش روان است. با سرعت به حیاط می‌روم و مادرم را بالای سر شرمیزه می‌رسانم. خودم بیرون حمام ساعتی منتظر می‌ایستم و صدای

جیغ و فریاد را گوش می‌دهم. امیدوارم زودتر پسرم را در بغل بگیرم.

صدای مادرم می‌آید: "زور بزن. فشار فشار"

شرمیزه: "آخ اوخ آه اوه"

یک کتری آب جوش می‌آورم و به دست مادرم می-رسانم. کار تمام می‌شود. مادرم عرق کرده با نوزادی در آغوش بیرون می‌آید. یک دختر سیاه‌سوخته که صورتش ماه‌گرفتگی دارد و پیوسته عرعر می‌کند.

مادرم با ناراحتی می‌گوید: "اولیش پوچ در اومد، دختر شد. نگران نباش پسرم انشاءالله بعدی پسر می-شه"

مادرم بچه را به اتاق خوابش می‌برد و در گهواره می-گذارد. شرمیزه چهار دست‌وپا از حمام بیرون می‌آید و به سمت رختخوابش می‌رود تا استراحت کند. انگار شاخ غول را شکسته، یک دختر زشت زاییده. من به شدت احساس خستگی می‌کنم. لباسم را می‌پوشم و می‌روم بندرگاه.

مردم را تماشا می‌کنم غرق در روزمرگی، در تلاش برای یک لقمه نان. حمال‌های بندر را می‌بینم که گونی‌های چهل کیلویی را بر دوش گرفته و از کشتی پیاده می‌کنند. گونیِ سنگین چنان کمر حمال را خم کرده گویی هر لحظه خُرد خواهد شد. صدای ناله و نفس‌نفس‌هایِ حمال از زیرِ گونی می‌آید، همچون دخترکی جنده نفس‌نفس می‌زند انگار به ماتحتش فرو

می‌کنند، امّا این کجا و آن کجا. به چهره‌ی حمال نگاه می‌کنم، مانند سنگ زمخت و بی‌حالت است و پوشیده در شبنمِ عرق. برادرانم به لطف من از حمالی نجات یافتند و الان هر دو استخدام شغل‌های خوب هستند. حافظ به عنوانِ کارگرِ ماهر در شرکت نفت عبادان استخدام شده است. مجید به آرزویش رسیده، بهایی شده، مجید استعدادی عجیب در جوشکاری داشت و با گذراندن یک دوره‌ی آموزشِ کوتاه به یک جوشکار ماهر زیرآب تبدیل شده است و پروژه-های شرکت نفت را پیمانکاری می‌گیرد. مشعل‌های پالایشگاه عبادان فروزان‌تر از شعله‌ی آسمان می-سوزند و بدن غول‌پیکرِ شاهنشاهیِ ایران را گرما و انرژی می‌بخشند. پالایشگاه عبادان بزرگترین تصفیه-خانه‌ی نفت خلیج فارس است که توسط انگلیسی‌ها بنا

شد ولی الان در مالکیت دولت شاهنشاهی ایران است به لطف پدر تاجدار ایران. خارجی‌ها او را شاه صدا می‌زنند ولی ایرانی‌ها آریامهر یا شاهنشاه یا محمدرضا شاه. او اصرار دارد که همه‌ی ایرانی‌ها فارس هستند و حتی عرب‌های جنوب هم عرب نیستند! عرب زبانند. این تبلیغات حکومتی خسته‌کننده اما قابل درک است. من به شخصه از پاپتی بودن و ارتجاعِ عرب‌ها خسته شدم و دوست دارم هر چه بیشتر فارس و با کلاس شوم.

بادِ گرم بوی گند آشغال‌های شناور را با رطوبت شط قاطی می‌کند و به صورتم می‌پاشد. بندرگاه مملو از مردان بو گندو و زنان پا برهنه است که تو کون همدیگه لول می‌خورند. چون کت‌وشلوار تمیز بر تن

دارم تقریبا" همه‌ی دستفروش‌ها و گدایانِ بندرگاه سراغم می‌آیند، به این امید که ریالی مرا بچاپند. حالم از این مردمِ عوام بهم می‌خورد، تنها فکر و ذکرشان درآوردنِ یک قرون دو زارِ بیشتر است، هیچ دید و بصیرتی ندارند هیچ ایده یا پردازشِ ذهنیی از تصویر بزرگتر جامعه‌شان ندارند. من اکنون از خواصِ کشور هستم نباید جایی که عوام هستند پرسه بزنم.

بر فرازِ آسمانِ غرور شناورم که مجید صدایم می‌زند:
"داآش داآش"

یک ماشینِ شورولت کامارو 1969 خریده و یک راست آمده مرا سوار کند. لابد از بی‌بی شنیده بچه‌ام دختر شده و آمده مرا ببرد با هم یک گشتی بزنیم تا رنگ و رویم باز شود. موتورِ شورولت کامارو به مانند

گاومیش نر نعره می‌کشد و مردم راه را برایش باز می-کنند. هوا گرم و طاقت‌فرسا است، من بدون هیچ بحثی سوار ماشین می‌شوم و زیر باد فن آرام می‌گیرم.

مجید: "داآش گرفته‌ای. ناراحت نباش بعدیش صددرصد پسره"

من: "ناراحت نیستم. آب‌وهوای عبادان برام ثقیل شده. آبش املاح داره، هواش کثیفه، مردمش پاپتی هستن. ایکاش می‌شد خونمون رو ببریم محله‌ی بریم بین آدم حسابی‌ها. حیف که خیلی گرونه"

مجید: "بد به دلت راه نده، خوب‌هاش هنوز تو راهن. بیا ببرمت محل کار جدیدم تا حال کنی. می‌دونم تو از اونایی هستی که دیدنِ چیزهای جالب رو دوست داری"

من: "برو بابا، بی‌خیال. نمی‌خوام روز مرخصیم رو هم برم پالایشگاه"

مجید: "پالایشگاه کدومه داآش. من یه ماهه برای اداره‌ی امنیت ملّی کار می‌کنم"

مجید خنده‌ای موزیانه می‌زند. من جا می‌خورم و نفسم در سینه حبس می‌شود، عجب پسرِ توداری است. یک ماه چنان جایی کار می‌کرده و به ما هیچ نگفته است. من صلاح نمی‌بینم بی‌دلیل به ساختمان امنیت یا شعب آن وارد شوم.

من: "بهتره نریم، شر نشه؟!"

مجید: "داآشت رو نشناختی. من الان اَمینِ امنیت ملی-ام. هر کسی رو می‌تونم به ساختمون مرکزی ساواک داخل ببرم یا خارج کنم"

من پاک کُپ کردم ساکت می‌نشینم و مسیر را تماشا می‌کنم. تلاش دارم اضطراب و پریشانی‌ام را زیر ژستِ *برادر بزرگترِ* خسته دفن کنم افسوس که اضطراب عرق سرد هم دارد و این راز پرده‌اش بسی خیس‌تر از پنهان ماندن است. ماشین از خیابانی به خیابان دیگر می‌رود تا سرانجام راهش را به مقابل ساختمان بتونی و ضد موشکِ ساواکِ شهر عبادان پیدا می‌کند. مجید یک سلام‌وعلیکِ گرم با نگهبانانِ کراواتیِ جلویِ گیتِ نگهبانی می‌کند و به محوطه‌ی کنار ساختمان وارد می‌شویم. شورولت کامارو در پارکینگ کنار ساختمان آرام می‌گیرد و لحظه‌ی موعود فرا می‌رسد، باید از خودرو پیاده شوم. مجید جلوجلو می‌رود و از نفوذ و اعتبارش در سازمان اسطوره‌ها می‌بافد. من یک قدم عقب‌تر از او گام برمی‌دارم تا چهره‌ی پریشانم را

از دیدِ برادرم دور نگه دارم. احساس می‌کنم مجید خدایم گشته است، به او پناه می‌برم از شرّ نگاه‌های کنکاش‌گر. برخلاف انتظارم داخل ساختمان تمیز است و خبری از زندان‌های کثیف و پاشیدنِ خون بر دیوارها نیست. فقط تعدادی دفتر با کارمندان کراواتیِ سیبیلو.

اتاقِ مجید در طبقه دوم ساختمان قرار دارد. از راهروها و راه‌پله‌ها گذر می‌کنیم. دفاتر گوناگون با درهای باز و نیمه‌باز را می‌بینم و مردانی همگی مرتّب و کراواتی مشغول کاغذبازی. مجید و من به اتاق وارد می‌شویم. یک مرد تنومند پشت یکی از میزها نشسته و مشغول رونویسی از کاغذی است. به محض ورود ما به اتاق،

پاکت نامه‌ای را روی کاغذش می‌گذارد تا قابل خواندن نباشد و با لبخند به مجید سلام می‌کند.

مجید: "ایشان برادرم عزیز هستن. کارمند شرکت نفت است"

مرد بر می‌خیزد و با من دست می‌دهد. عجب دست-های قوی‌ای دارد ادای صمیمی دست دادن درمی-آورد دستم را محکم می‌فشارد و دردی گذرا را در کف دستم باقی می‌گذارد.

مرد می‌گوید: "من بلال هستم. بلال حبشی یا خوردنی نه‌ها ..."

مجید در سخن بلال می‌پرد و با خنده می‌گوید: "بلالِ شاف کردنی"

بلال اندکی خجل می‌گردد و با تبسمی معصومانه زمزمه می‌کند: "جلو برادرت بی‌کلاس بازی در نیار"

مجید با هیجان می‌گوید: "برو بابا، داآش خودش از ما این کاره تره. داآش فقط زن‌های بالاشهری می‌کنه پاتوقش محله بریمه و کلی دوست با کلاس اونجا داره"

از دست این مجید زبون دراز، همه داستان زندگیِ آدم رو ظرفِ سه ثانیه می‌ریزد رویِ دایره. من فقط لبخند سردی می‌زنم و سعی می‌کنم خودم را در بحث قاطی نکنم. ناگهان کسی به دم در اتاق می‌آید مجید و بلال هر دو ساکت می‌شوند و متوجه او می‌شوند.

مرد به مجید می‌گوید: "آقای غاز، ملاقات کننده دارید. همسرِ متهمِ 34-99-س-55 هستن. احراز

هویت شده و ریاست هم با درخواستش برای ملاقات با مسئول پرونده‌ی شوهرش موافقت کرده است"

من دوست ندارم موقع انجام مسائل کاری مزاحم مجید باشم به علاوه این می‌بایست ملاقاتی ناراحت-کننده و استرس‌آور باشد. بهرحال شوهر آن زن در زندان ساواک زندانی است این ملاقات یک ملاقات اداری آسان و بی‌تنش نخواهد بود. قصد می‌کنم از اتاق بیرون بروم ولی مجید اصرار می‌کند در اتاق بمانم. من هم روی یک صندلی ته اتاق می‌نشینم. بلال چپ‌چپ نگاه می‌کند گویا اندکی از حضورِ من معذب است. مجید با شانه‌ای کوچک موهایش را مرتب می‌کند و کراواتش را محکم و صاف می‌نماید. من متنفرم، من متنفرم از اینکه منتظرِ برخوردی

ناخوشایند باشم لیک چاره‌ای نیست باید بنشینم و تماشا کنم.

صدای پاشنه‌ی کفش زنانه از راهرو بلند می‌شود و نزدیک و نزدیکتر می‌گردد من آب دهانم را قورت می‌دهم. مجید پشت میزش می‌نشیند و ادای مطالعه‌ی چند ورقه را در می‌آورد. زن وارد می‌شود. زن بندری و آفتاب سوخته است چادری نازک به دور بدن خود پیچیده ولی لباس گل‌گلی‌اش از زیر چادر پیداست. برجستگیِ پستان‌های اناری و باسن بالغش ذهن بیننده را سرگرم نگه می‌دارد.

زن: "سلام آقا، من همسر علی خیاطی هستم"

مجید: "سلام خانم، بفرمایید بنشینید. بگم براتون چایی بیارن؟"

زن: "نه تشکر. همکاراتون به مادر علی گفتن که اون بازداشت شده و به ساواک تحویل داده شده"

مجید: "بله. متأسفانه آقای خیاطی با اعضای یکی از گروهک‌های خرابکار در ارتباط بوده و الان در بازداشتگاهه برای پاسخگویی به خبطی که کرده. به محض تکمیل پرونده به دادسرای استان ارجاع داده می‌شه تا قاضی حکمش رو صادر کنه"

زن: "به خدا آقا، علی اهل این چیزها نیست. همش سرش تو لاکِ خودشه. نمی‌دونم چطور این طور شده. لابد اشتباهی شده"

مجید: "نه متاسفانه. شوهر شما اتهامش بزرگه"

زن: "تو رو خدا آقا، لابد گولش زدن، قول میدم خودم چهار چشمی مواظبش باشم تا خطا نکنه، چند تا بچه داریم تو رو خدا رحم کنید"

اشک‌های زن چون چشمه سرازیر می‌شوند.

مجید یک برگ دستمال کاغذی به زن می‌دهد و می-گوید: "کسانی که چنین اتهاماتی دارند، وای به حالشون. بازپرس دَمار از روزگاشون در میاره. همین حالاشم شاید چند تا از انگشتاش رو شکسته باشن"

من از گفته‌های بی‌پروای مجید شگفت‌زده می‌شوم! آیا دلش به حال زن سوخته؟ گریه‌وزاریِ زن افزون می‌گردد و حسابی مستأصل و پریشان می‌شود. مجید دستش را دراز می‌کند و دست زن را می‌گیرد و به آرامی می‌فشارد.

مجید: "بیچاره شوهرت، مرد خوبی است و من به شخصه مطمئنم این دفعه‌ی آخرش بوده که خبط کرده"

زن آب دماغش را می‌گیرد و می‌گوید: "تشکر آقا. شما می‌تونید کمکی، پا در میونی چیزی بکنید؟"

مجید به آرامی پشتِ دست زن را با انگشت شست نوازش می‌کند: "حالا که شما چنین بانوی نازی هستید شاید امکان ترتیب دادن یک سری تمهیدات برای آسان گشتن مراحل بازپرسی علی ممکن باشد"

زن متوجه می‌شود دست مجید برای تسلا دادن دراز نشده بلکه قصد پنهان مجید درخواستی جنسی در ازای یک لطف بزرگ است. زن گریه‌اش را قطع می‌کند دستش را می‌کشد و از جای برمی‌خیزد.

زن: "شما قصد کمک ندارید، وقیح"

مجید با صدایی کلفت و دستوری می‌گوید: "بگیر بشین خانم. انگار سرت نمی‌شه تو چه هچلی افتادی. فکر کردی بازپرس داره چی کار می‌کنه؟ همین حالا که داریم حرف می‌زنیم دارن علی رو مثل سگ میزنن. اون یه اغتشاشگره، باید تک‌تکِ استخوناش رو بشکنن"

زن از خشکیِ مجید جا می‌خورد و به اندیشه‌ی عمیق فرو می‌رود.

مجید: "برو گمشو، این محبت‌ها به شماها نیومده، یکی هم که پیدا شده یه کاری برات بکنه دستش رو گاز می‌گیری. گمشو بیرون"

زن بیرون نمی‌رود و با چهره‌ای پر اندیشه می گوید:
"باشه آقا، هر چی شما بگین فقط این بچه‌های قدّو نیم قد ما رو از یتیم شدن نجات بدید"

مجید: "من امشب میام خونتون تا یه دیدار غیر رسمی با شما داشته باشم"

زن: "چشم قربان، حوالی ساعت هشت که تاریک می‌شه بچه‌هام رو می‌فرستم خونه‌ی مادر شوهرم"

مجید: "خُب دیگه، باقی حرفها باشه برای دیدارِ غیر رسمی‌مون"

زن می‌رود. مجید و بلال می‌زنند زیر خنده.

بلال: "دست مریضا مجید. چه سریع رفتی تو خشتک طرف. داری یه رِکوردِ جدید ثبت می کنی"

مجید رو به من می‌کند و می‌گوید: "داآش دیدی چه شکاری زدم. این زنه رو تو بازار دیدم. با اون کونِ گلابی هی قنبل می‌کرد تا سبزی بخره. افتادم دنبالش ردش رو زدم. به بچه‌ها گفتم واسه شوهرش یه پاپوشِ گنده ببافن و بازداشتش کنن تا زنه رو بِکِشن اینجا خایمالی. حالا می‌تونم امشب اون کونِ گلابی رو گاز بزنم. داآش حال کردی چقدر برادرت بانفوذ شده"

من هنوز میان حسِ حیرت و ترس و نوعی حسرت سرگردان هستم نمی‌دانم که چه بگویم. بهرحال آدم-هایی مثل ما خواص جامعه هستند و باید بتوانیم عامه مردم را به نفع خودمان بهره‌برداری کنیم. تصمیم می-گیرم جلوی برادرم کم نیاورم.

من: "کارت خوب بود. خوش بگذره مجید جان"

مجید: "داآش چوبکاری می‌فرمایید. این زنایِ داهاتی به پای اون کون‌های بالاشهری که تو می‌کنی نمی- رسن"

من: "فقط مواظب باش، خبرش به بالادستی‌ها درز نکنه سه بشه؟"

مجید:" کم‌وبیش خبر دارن ولی اهمیتی نمیدن. چون اولویتشون فکر کردن درباره‌ی خرابکارها و کمونیست‌هاست. در ضمن با این همه وظایف حساس امنیتی که به عهده‌ی ماست یه خورده خوش گذرونی رو بی‌خیال میشن"

مجید برمی‌خیزد و عزم رفتن می‌کند. من هم به دنبال او حرکت می‌کنم. به سرعت ساختمان را ترک می- کنیم و سوار ماشین مجید می‌شویم.

من: "جای خاصی می‌ریم؟"

مجید: "باید بریم زندانِ ساواک. می‌ترسم بچه‌ها شوهر این زنه رو بُکُشن. طولِ چند ماه آینده به ازای هر بار ملاقاتیِ شوهرش یه بار زنه رو می گایم"

شورولت کامارو از تهِ دل نعره‌ای آتشین می کشد و به سوی دروازه‌ی خروجی یورش می‌برد. از خیابان‌های شلوغ مملو از مردم غافل عبور می کنیم. زنان تُپُل‌مپل در حاشیه‌ی دیدمان جلوه می کنند. هر کدامشان می-توانند شکار بعدیِ مجید باشند. پیش خودم می‌اندیشم که من چیزی از مجید کم ندارم و باید سکس بیشتر و بهتری برای خودم جور کنم. خودم را در حال سکس با زنانِ زیبارو تصور می کنم، باسن‌های قلنبه و پستان-های نرم و خوش بو. ناگهان صدای بوق مرا از سریرِ

رؤیا به جاده‌ی زندان ساواک فرو می‌اندازد. مجید برایم توضیح می‌دهد که زندانیان فقط تا پایان بازجویی و تکمیل پرونده‌شان در اختیار ساواک هستند و بعدش به دادگستری و زندان عمومی منتقل می‌گردند. بهرحال برخی زندانی‌ها بازپرسی‌ها را تاب نمی‌آورند و جسدشان به پزشک قانونی تحویل می-شود.

ساختمان زندان در حاشیه‌ی شهر بنا شده است. ساختمان سیمانی و بدون پنجره و تابلو است و اگر کسی نداند فکر می‌کند انباری متعلق به اداره‌ی برق یا مخابرات می‌باشد. مجید مسیر ماشین را به سمت دروازه‌ی ورودی کج می‌کند و من سوزنم در می‌رود. احساس می‌کنم برای امروز به اندازه‌ی کافی دیده‌ام.

من: "مجید جون، من خیلی خسته شدم باید برگردم خونه"

مجید اصرار نمی‌کند شاید خودش هم چندان مایل نیست که مرا داخل زندان ببرد و فقط دنبال بهانه می-گشت تا مرا پیاده کند.

مجید: "داآش، بگم یکی از بچه‌ها برسونتت. اینجا تاکسی و مسافرکش کم گیر میاد، از گرما تاکسیدِرمی می‌شی"

من: "نه، می‌خوام یه خورده تنها قدم بزنم. خونه‌های شهر از اینجا دیده می‌شن فقط نیم ساعت یا چهل دقیقه باید تا خونه‌ها راه باشه"

در آن آفتاب و بیابان از ماشین بیرون می‌آیم. هوا چنان داغ است گویی داخل اجاق پا گذاشته‌ام ظرف یک

ثانیه از عرق خیس می‌شوم. به روی خودم نمی‌آورم، برای مجید دست تکان می‌دهم و از میان خاکی سمت منطقه‌ی شهری باز می‌گردم. مجید هم می‌رود پیِ مأموریت مهمش.

ظهر است و خورشید به سانِ جرثومه‌ی آتش می-خروشد و اطمینان حاصل می‌کند که هیچ موجودی از سوزشِ آفتابش در امان نمی‌ماند. من خیسِ عرق نفس‌نفس‌زنان آرام‌آرام پیش می‌روم. راهی که بیست دقیقه درازا داشت اکنون بیست‌ها دقیقه طولانی‌تر گشته است. دریاچه‌ی کوچکی از آب نمک در کنارم است، صدای موجِ آب تشنه‌ترم می‌کند ولی افسوس نوشیدنی در بساط نخواهد بود. از کنار دریاچه گذر می‌کنم. خاک ساحل دریاچه گِل شده ، کفش‌هایم

اندکی فرو می‌رود و گلی می‌گردد. یک حواصیل وسط دریاچه پر می‌زند. چند قدم جلوتر یک بازوی دست روی زمین افتاده است. از پنجه‌ها و خزِ روی آن می‌بایست بازوی یک سگ باشد. یعنی یک سگ دستش کنده شده و خودش رفته است؟ یا شاید یک پرنده‌ی لاشه‌خوار بازو را به این جهنم حمل نموده است؟ مورچه‌ها سر رسیده‌اند و تلاشی مذبوحانه در تکه‌تکه کردن این بازوی سگ می‌کنند لیک امواج دریاچه به پهلوی بازو می‌خورند و بازو هر آن قصد تکان خوردن و ترک ساحل را دارد.

مغزم از گرما به جوش آمده است. حس می‌کنم آفتاب را با ذره‌بین بر پس گردنم متمرکز کرده‌اند. در این مکان و این زمان من یک انسان تنها هستم که برای

بقای خودش در برابر عناصر طبیعت مقاومت می‌کند، هیچ‌وقت در زندگی‌ام چنین حسِ خالص و صادقانه‌ای نسبت به خودم نداشته‌ام: غریزه‌ی بقاء بدون اتکاء به دیگران. به کرانه‌ها خیره می‌شوم ببینم چقدر راه مانده و در نهایت درماندگی با اراده‌ای به استحکامِ غریزه ادامه می‌دهم. خانه‌ها نزدیک‌ونزدیک‌تر می‌شوند و بالاخره دورم را می‌گیرند. عبادان با همهمه مرا خوشامد می‌گوید.

مهسا مهتاب بسیار هوای مرا دارد، فکر نکنم به من علاقه‌ای داشته باشند و یا حتی ایمان آوردنم به بهاییت را باور کرده باشند فقط اینکه همیّت من در فهم نظریات گوناگون را جالب می‌دانند. دیگر عرب‌های پالایشگاه به اندازه‌ی من، این قدر فراق بال ندارند.

امروز مهتاب مرا به دفترش فراخوانده تا درباره‌ی موضوعی با من بحث کند. در می‌زنم و داخل می‌شوم.

مهتاب: "آرزوت بر آورده شد"

من: "ببخشید قربان، من حضور ذهن ندارم"

مهتاب: "می‌تونی بری تهران"

من: "یعنی منتقل شدم؟"

مهتاب: "نه عزیزِ عزیزم. به یه دوستِ هم کیش توصیت رو کردم. اون هم گفت اگه یه فرمِ مصاحبه پر کنی به عنوان کارمند در بانک بازرگانی ایران استخدامت می‌کنه. فقط دوستم شاکی بود که چرا دیپلمت رو نگرفتی. البته مشکلی پیش نمیاد نگران نباش"

من خوشحال می‌شوم. کارمند در یک بانک، عالیه، هم حقوقش خوبه هم جایگاه اجتماعی‌ام رو به کارمندی ارتقا می‌دهد. از این شهرستانِ شلم‌شوربا بیرون می‌آیم و پایتختِ شاهنشاهی رو خواهم دید. کاباره‌های پر از زنان سفید شیک‌پوش، خیابان لاله‌زار و صد البته بازار بزرگ. از مهتاب بسیار تشکر می‌کنم و تمجیدِ بهاءالله را مقابل مهتاب می‌گویم.

همه چیز سریع اتفاق می‌افتد. نامه‌ی معرفی به بانک، جمع کردن وسایل، حمل وسایل به ایستگاه قطارِ خرمشهر با ماشینِ برادرهایم، گریه‌های بی‌بی، زنجه-قوله‌هایِ شرمیزه و قطارسواری به سوی تهران. یک کوپه‌ی کامل را کرایه می‌کنم تا شرمیزه و بچه‌ها راحت باشند. گفتم بچه‌ها! حالا دیگر سه پسر و یک

دختر دارم. پسر بزرگم سعدون عین خودم موی فرفری و بینیِ پهن دارد ولی امان از پسر دومم حمید، لعنتی کُپِ مادرش شده موهایش صاف و قهوه‌ای است با بینی کشیده عقابی. پسر سومم عبدالامیر هنوز قنداقی است و شرمیزه هم مثلِ همیشه حامله است. در تمام طول مسافرت رویِ اعصابم اسکیت می‌کنند. کوپه‌ی قطار تنگ است و تکان‌های قطار همانند شکنجه خواب را ناآرام می‌کنند. یک ساعت از مسافرت نگذشته که بویِ شاشِ بچه‌ها کابین را لبریز می‌کند. روی صندلیِ کنار درِ کوپه می‌نشینم تا مواظب باشم بچه‌ها در راهروهایِ قطار گم نشوند. یک شبِ کامل را در قطار می‌گذرانیم و بالاخره به ایستگاه راه‌آهن تهران می‌رسیم. صبح است و من وقت دارم برای اجاره‌ی خانه به اطراف شهر بروم. شرمیزه و بچه‌ها را

در پیاده‌روی بیرون ایستگاه در کنار وسایل می گذارم و خودم به بازدید شهر اقدام می‌کنم. کمی نگران هستم زیرا شرمیزه خیلی کم و با لهجه‌ی عربی فارسی سخن می گوید، بچه‌ها هم اصلا" فارسی نمی‌دانند. به شرمیزه توصیه می‌کنم با غریبه‌ها صحبت نکند و با کسی چشم در چشم هم نشود. به نگهبان ایستگاه وسایلمان را می‌سپارم و می‌روم.

خیابان‌های تنگ و ترافیک ماشین‌ها اولین چیزی است که توجهم را جلب می کند. با اینکه تابستان است ولی هوا سرد است شگفتا اکثر مردم تیشرت بر تن دارند. زنان چندانی در خیابان‌ها نیستند لااقل اطراف میدان راه‌آهن نیستند. من مشتاقانه مردم را با دقت می‌نگرم. بیشتر مردم رنگ پوستی همچون من دارند. برخی‌ها

سفیدترند و صورت‌کشیده هستند. اندکی در خیابان‌ها پرسه می‌زنم و سرانجام یک بنگاه املاک می‌یابم. وارد می‌شوم. مردی کچل و چاق پشت میز نشسته است. بالای سرش یک تابلوی بزرگ با تمثالی از ابوالفضل‌العباس ملبّس به لباسی سبزِ تیره با ابرویِ زخمی نصب است. روی دیوار دیگر مغازه یک عکس بزرگ از مرقد امام رضا می‌باشد.

من: "سلام"

مرد کچل با لهجه‌ی اصفهانی: "سلام"

مرد با چشمانِ درشت قهوه‌ای به من زُل می‌زند. دل و جرأتم را جمع می‌کنم و می‌پرسم.

من: "ببخشید جایی برای اجاره می‌خواهم"

مرد کچل: "لهجه داری. شهرستانی هستی. بچهِ کجایی؟"

من: "عِبادان"

مرد کچل: "منظورت آبادانه؟ لابد عربی؟!"

این اشارت نژادی مرا دچار تردید در ادامه‌ی مکالمه می‌نماید.

مرد کچل ادامه می‌دهد: "چند نفرید؟ چه قدر مایه تیله داری؟ کدوم خیابان شهر مدنظرتونه؟ آقاجون، همین جور عینهو چماقِ دولت‌آباد واستادی بدون دادنِ هیچ اطلاعاتی به من، انتظار داری برات جادو کنم!"

من از تغییر رفتار مرد جا می‌خورم. تلاش می‌کنم پرسش‌هایش را خوب جواب بدهم: "من و همسرم

چهار تا بچه داریم. بودجه‌ام حدود بیست تومنه. هیچ جای شهر رو بلد نیستم ولی همکارام بهم گفتن، حوالیِ میدانِ شاهدخت شهناز جای مناسبی برای کرایه خانه است"

مرد کچل: "خب این شد یه چیزی"

مرد کچل دفتر بزرگِ کثیفی با جلد مشماییِ صورتی را از کشوی میزش بیرون می‌آورد و میان یک برگه بزرگ پر از نوشته‌های بدخط را بررسی می‌کند. صدای غرولندش می‌آید: "شاهدخت کدوم خریه. شهناز جنده"

مرد کچل: "ببین عموجان، یه خونه نُقلی دارم راستِ کارِته. با ممد شاگردم می‌فرستمت هم خونه رو بازدید

کن و هم ببین اگه صاحب خونه هستش بیارش برای قولنامه"

من با سر موافقتم را نشان می‌دهم و مرد کچل از پشت میزش بلند می‌شود و دم در مغازه می‌رود.

در حال رفتن ذکر می‌گوید: "لاحول و لا قوت الا بالله"

در خیابان داد می‌زند: "ممد"

پسری دیلاق و سیه‌چرده به نزدش می‌آید. بیرون مغازه به پسر چیزهایی می‌گوید و مدام به من در داخل مغازه اشاره می‌کند.

صدایش را کم‌وبیش می‌شنوم: "این یارو رو ببر خونه مشدلی. بهش بگو اتاق کوچیکه اون وَر حیاطش رو

بده به این و عیالش و چهارتا توله‌هاش. ممد، گوش بگیر ببین چی میگم! مواظب باشی‌ها گاف ندی قیمت از دهنت بپره. این یارو یه عربِ خره، می‌خوام تا دسته بهش فرو کنم. باریکلا ببینم چی کار می کنی"

خانه هم کرایه شد. آن شب چنان خسته هستم که مانندِ سنگ می‌خوابم.

جهانِ شب و دریای خواب به هم مانند هستند. هر دو تاریک و ساکت هستند و هر دو خطرناک. جهان شب آکنده از غرایضِ وحشی است همان‌هایی که روزها زیرِ پوستِ مردمان مخفی می‌شوند و تاریکی شب را پوششی برایِ پرسه زدن در خیابان‌ها می‌یابند. دریای خواب مأمنِ اندیشه‌های آشفته است که همچون غول-های شاخدارِ دریایی از جای‌جایِ مخیله‌ی خواب اندر

هیبتِ کابوس سر بر می‌آورند و مردان را تا حد مرگ می‌ترسانند، برای غول‌هایی چونان هولناک و بزرگ بیداری بسیار کم عمق است و استخری بیش نیست. من با خود می‌اندیشم که آیا غرایضِ ترسناک و کابوس‌های متوحش دو رویِ یک سکه نیستند؟! روحِ غرایضِ وحشی کابوس است و جسمِ اندیشه‌های آشفته غرایض.

ساعت زنگ می‌زند. می‌زنم روی ساعت و برمی‌خیزم. به حمام می‌روم، آینه‌ی گرد و کوچک و زنگار زده‌ام را بر میخِ کنار دوش آویزان می‌کنم و صورتم را با دقتی باور نکردنی می‌تراشم. پیرهن سفید و کراواتِ آبیِ گل‌گلی بر تن می‌کنم و کت و شلوارِ اتوکشیده

را بر آن می‌پوشم. خط اُتوی شلوارم خربزه را قاچ می‌-کند. قابلمه‌ی ناهارم را در کیفِ انگلیسیِ قهوه‌ای رنگم جاسازی می‌کنم و از خانه خارج می‌شوم. به ایستگاه اتوبوس می‌روم. آسمان خاکستری روشن است نسیمِ سحرگاهی خُنک است و اندکی گونه و پیشانی را یخ می‌گرداند. صفی بزرگ از مردم، بیشتر مردان، در ایستگاه منتظرند. ساعتی چند به انتظار می‌-گذرد و سرانجام یک اتوبوسِ دوطبقه‌ی نارنجی رنگ سر می‌رسد. اتوبوس پُر است اما می‌بایست پُرتر گردد. با فشار سوار می‌شوم. مسافران همچون کنسروِ ساردین به یکدیگر چسبیده‌اند. یک خانم میانسال چادری پشت به من ایستاده، پاهایش بی‌جوراب و دامنش تا بالای زانوست. یاد حرف علیم می‌افتم که زن‌ها دوست دارند انگولکشان بکنیم. دستم را دراز می‌کنم

و از روی چادر به باسنش چنگ می‌زنم. چیزی نمی-گوید حتی خم به ابرو هم نمی‌آورد، کمی باسنش را ورز می‌دهم. چند وقتی بود که درگیر انتقالی‌ام بودم و یک حال حسابی نکرده بودم. مرد جوانی چپ‌چپ با نگاهی ملامت‌آمیز مرا می‌نگرد ولی چون هیکلش از من کوچکتر است جرأتِ اعتراض یا آغاز درگیری را ندارد. جمعیت در اتوبوس اندکی جابجا می‌شوند و من مجبور از رها کردنِ آن باسنِ قلنبه. مرد دیگری را می‌بینم که او جای مرا می‌گیرد، او از من خجالتی‌تر است و آرام با دستش به باسن آن زن می‌مالد.

در ایستگاهِ بازار از اتوبوس پیاده می‌شوم. از پلکان نوروزخان می‌گذرم و خودم را به شعبه‌ی بانک بازرگانی ایران می‌رسانم. وارد شعبه می‌شوم. مردم

پشت باجه‌ها صف کشیده‌اند و کارمندان کارشان را راه می‌اندازند. کارمندان همه کت‌شلواری با کراوات-های رنگارنگ و صورت‌های اصلاح‌شده. به هر کارمندی نگاه می‌کنی یا مشغولِ گذاشتن کاربُن بین برگه‌ها است و یا برگه‌ها را مُهر می‌زند: "تِپ توپ تِپ توپ".

پشتِ باجه می‌روم و حکمم را نشان می‌دهم. مرا به سوی رییس شعبه راهنمایی می‌کنند. مردی سیبیلو و چهار شانه پشتِ میزی کوچک نشسته و چای صبحش را می‌نوشد. چند پوشه یک کازیه کُهنه یک جاچسبی و یک قاب عکس فلزی روی میزش به چشم می-خورد. عکس زنی بینی گُنده مو فرفری و نیمه برهنه در قابِ عکس است.

من: "سلام. من عزیز هستم. این هم حکمم است"

رییس شعبه: "شما برای دریافتِ حکم می‌بایست ابتدا مراحل کارگزینی را طی می‌کردید. اما از آنجایی که از سوی مدیریتِ پالایشگاهِ آبادان معرفی شده‌اید آغاز به کارتان پیش از ثبتِ کارگزینی خورده است. نگران نباشید مدارکتان را به من بدهید تا به نامه‌رسانِ شعبه بدهم برای ارسال به کارگزینیِ مرکز"

من: "تشکر فراوان جناب رییس"

رییس شعبه: "اینجا یک محیطِ کارمندی است بنابراین ما یکدیگر را با نامِ خانوادگی خطاب می‌کنیم. من شفیعی هستم. اون مردِ کت قهوه‌ای هم معاون شعبه آقای کاوه است. ایشان وظایفت را به تو نشان خواهند داد"

من از خوشحالی دارم بال در می‌آورم. من در قلّه‌ی خوشبختی‌ها ایستاده‌ام. تمامِ کودکیم حتی یک دست لباسِ تمیز نداشتم. در آن کوچه‌های کثیف و خاکی پر از گانگستر کوچولوهایِ گدا بزرگ شدم و حالا در شعبه‌ای مهم از بانکی در تهران کارمند هستم. به خودم افتخار می‌کنم.

کاوه نحوه‌ی پر کردن کاغذهای بدهکار و بستانکار را به من توضیح می‌دهد. هر ماه یکبار حسابرسی انجام می‌شود و باید میزان پولِ ورودی و خروجی به شعبه محاسبه گردد و با موجودی مقایسه گردد اگر با یکدیگر همخوانی نداشته باشند کارمندان باید اضافی بمانند و دوباره محاسبات را انجام دهند. سالی یک بار هم ***ستفاسیون*** خواهد بود و حسابرسی کل سال به

طور متصل با سایر شعب انجام می‌پذیرد. سخت به نظر نمی‌آید. یادم هست که وقتی من به عنوان کارگر در پالایشگاه استخدام شدم وظایفم شامل حملِ لوله‌های سیمانیِ چهل کیلویی زیرِ آفتابِ پنجاه درجه و نزدیک مشعل‌هایِ گازِ شعله‌ور بود، کارمندی صددرصد بهتر است.

"مهمان حبیبِ خداست". نمی‌دانم این جفنگ را کی گفته. مهمان حبیب نمی‌شود ولی می‌تواند آرامش را به طور جدی بر هم بزند. پس از یک هفته کارمندی و صبحِ زود از خواب بیدارشدن بالاخره روزِ پنج‌شنبه-ی عزیز فرارسیده است. پنج‌شنبه‌ها ساعت کار نیمه وقت است. زود تعطیل می‌شویم و به مقصد رختخواب اعزام می‌گردیم. خوش به حالِ بقیه‌ی همکارانم، یک

زنِ سکسی در منزل انتظارشان را می‌کشد ولی من را باش، باید این جادوگرِ داهاتی را تحمل کنم. در این تفکرات غرق شده‌ام که به در خانه می‌رسم. کلید به در می‌اندازم و وارد می‌شوم. صاحب‌خانه در میانِ حیاط با قیافه‌ای حق به جانب نشسته، انگار پدرش را کُشته‌ام. با ادب سلام می‌کنم ولی جوابم را نمی‌دهد و بی‌محلی می‌کند. شاید روز بدی داشته یا زنش دیشب بهش نداده که اینگونه گوش تلخی می‌کند. وارد اتاق‌مان که می‌شوم وحشت می‌کنم. دایی‌ام، ***بَتّوش***، در قطع و اندازه‌ی یک متر در دو متر به پشتی تکیه داده است و چای داغ می‌نوشد. لباسِ عربی مُندرسی بر تن دارد و یک کُتِ مسخره هم رویِ دیشداشه‌اش پوشیده است. دایی با غرورِ همیشگی به صورتم نگاه

می‌کند و انتظار احترام و دست‌بوسی از من دارد. خُشکم زده است. همین جوری هم همسایه‌ها از ما بدشان می‌آید و این دیشداشه و دستار تیر خلاصی به روابطِ بی‌دوامِ من با اهلِ محل خواهد بود. نفسم بالا می‌آید و سلام می‌کنم. جلو می‌روم و قصدِ بوسیدنِ دست دایی را دارم که او مرا در آغوش می‌کشد: "اِشنونیک، اشنو کیفک، اشنو حالک؟"

صدایِ عربی سخن گفتن‌مان برمی‌خیزد و همه‌ی خانه را پُر می‌کند. خودم هم به شدت دلتنگ دیارم شده‌ام. دایی می‌گوید که به قصدِ زیارتِ امام رضا با قطار از جنوب به مشهد می‌رود و برایِ دیدارِ ما یک روز در تهران می‌ماند. دایی چند جارو و حصیر بافته شده از برگِ درخت نخل به عنوان هدیه برای من آورده

است. من خودم مردی بزرگ اندام هستم ولی بدّوش غولی در میانِ غول‌هاست. هشتاد سال دارد و هنوز همچون یک پنجاه ساله فعال و قوی است. طول عُمرِ متوسط در عشیره‌ی ما صد سال است و هشتاد سن چندانی محسوب نمی‌شود. به جز بابایِ بدشانس من که جوان مُرد. صدای خنده‌های ما آسمانِ شب را رنگین می کند.

این هم از بدّوش. بعدها از برادرم شنیدم که بدّوش سرطانِ معده گرفته بود و چون پزشکان سرطان را خیلی پیشرفته تشخیص داده بودند، داشت به زیارت امام رضا می‌رفت تا شفا طلب کند. بقولِ خودش: "طبیبِ اصلی رو باید دید تا شفا بگیری".

بعد از زیارت، سرطان بدّوش از بدنش محو شد. کسی نمی‌داند چرا!! جالب است بدانید بدّوش نه بر اثر سرطان که از آوارگی مُرد. بعد از شفایِ سرطانش همه‌ی اموالش را میان پسرانش تقسیم کرد و اون‌ها هم نامردی را در حقش تمام کردند، بیرونش کردند و انداختنش در کوچه. بدّوش بی‌خانمان و از آن بدتر سرشکسته شد و بر اثر دردی بدتر از سرطان مُرد. شرط می‌بندم آخرِ عمرش قیافه‌اش دیدنی بوده است.

صدایِ ماشینِ تایپ همه‌ی گوشم را پر کرده است. تق تق تق تق. سرگرمِ تایپِ یک گزارش مالی هستم. ساعت ناهار است و کارمندان شعبه در آشپزخانه جمع هستند. صدایِ گپ زدنِ ایشان می‌آید که هر از گاهی

با خنده‌هایِ بلند آمیخته می‌گردد. من دوست ندارم موقعِ ناهار دیگران اطرافم باشند ولی چرا؟!

صدایِ اول: "این عربایِ مادر جنده تمدنِ عظیمِ ما رو نابود کردن"

صدایِ دوم: "این ملخ‌خورا هیچ آدم نیستن "

صدایِ سوم: "شنیدید که یکی از همین ملخ‌خورا چون برادرش در جنگ با ساسانیان کشته شده بوده دستور داده این‌قدر از ایرانی‌ها گردن بزنند تا با جریانِ خونشون بشه آسیابی رو چرخوند و آرد درست کرد. می‌خواسته با خونِ ما نون بخوره"

صدایِ چهارم: "این عربایِ ملخ‌خور رو باید گایید. باید زنده زنده آتیش‌شون زد. فکر می‌کنید این یارو **غازه** اگر ملخ ببینه جلویِ ما می‌خوردش "

صدایِ پنجم: "نمی‌دونم چرا شاهنشاه از شرّ عربایِ جنوب خلاص نمی‌شه. باید مناطقِ نفتیِ جنوب رو از لوسِ وجودِ عربا پاک کنن"

من سرم درد می‌کند. از غم دارم می‌تَرکم. جالب اینجاست که تُرکها بیش از فارس‌ها دوست دارند مرا تقبیح کنند. شاید تخلیه‌ی نفرتِ فارس‌ها سمتِ من باعث نزدیکیِ دلهایِ تُرک و فارس می‌گردد. من دلم شکسته، قلبم درد می‌کند. امروز هم مثلِ بسیاری از روزهایِ دیگر دوست ندارم به آشپزخانه‌ی شعبه بروم و ناهار نمی‌خورم. صدایِ قهقهه‌هایِ کاوه لحظه‌ای رهایم نمی‌کند.

این وضع مرا به یاد چیزی می‌اندازد. شامپانزه‌ها فقط وقتی می‌خندند که جمعی از ایشان قصدِ قتلِ شامپانزه-ای دیگر را دارند. همه‌ی گروهِ شامپانزه‌ها می‌خندند و آن شامپانزه‌ی بیچاره و تنها را محاصره می‌کنند و نوبتی گازش می‌گیرند. او را یک دفعه‌ای نمی‌کُشند بلکه با زخم‌های متعدد همراهِ قهقهه‌های بلند زجرکُشَش می‌کنند. در این حالِ بد غوطه‌ور هستم که شفیعی به سراغم می‌آید.

شفیعی: "یه مشتری بازاری داریم که دنبال یه تایپیست و مترجم می‌گردد. من تو رو معرفی کردم. فکر کردم شغل دوم، درآمدت را بهبود خواهد داد"

من: "تشکر، لطف کردید"

شفیعی: "زودتر کارتان را تمام کنید. خیلی آرام کار می‌کنید این خوب نیست. فراموش نکنید که در زمانِ رتبه‌بندی و ترفیع این آرام کار کردنِ شما به ضررتان خواهد شد"

جالب اینجاست که شفیعی مدام حرف‌های ایشان را می‌شنود و اصلا" تذکر نمی‌دهد، انگار نه انگار. این همه بدگوییِ ایشان درباره‌ی من، استانِ من و مردمِ من را به رویِ مبارکش نمی‌آورد. وای سرم دارد می-ترکد. فکر می‌کردم آمدن تهران حالم را بهتر می‌کند ولی حالا می‌بینم بدتر کرده است. اندر ذهن مشوشم به هزار طریق هزار گلایه از این همکارانِ مثلا" هموطنم را حلّ و فصل می‌کنم. لحظات، سنگین تلخ و بدبو همچون لاشه‌ی خوکی سفید سپری می‌گردند.

غروب با گفتنِ چهارتا خسته نباشید و خداحافظی فرا می‌رسد. شعبه‌ی ما در بازار است. با دو شلنگک[15] می-روم به آدرس تجارتخانه‌ی مشتری بازاری که رییسم گفته است. ساختمانی کهنه و دود گرفته، لااقل دویست ساله. از راه‌پله‌ای تنگ و تاریک با موزاییک-های خال‌خالیِ فرسوده بالا می‌روم. به درِ تجارتخانه می‌رسم و داخل می‌شوم. یک پیرمردِ هفتادساله پشت میزی نشسته و دفاتری را بررسی می‌کند.

سرش را به زور بلند می‌کند و می‌گوید: "شما؟"

من: "غاز هستم از طرف آقای شفیعی به عنوان تایپیست و مترجم آمده‌ام"

---

15 قدم

در کمال تعجب می‌بینم که پیرمرد منشیِ تجارتخانه است. با سختیِ فراوان برمی‌خیزد و پشت در اتاقی می-رود و در می‌زند: "آقایی از طرف آقای شفیعی آمده است"

پیرمرد به میزش بازمی‌گردد. پس از زمانی چند، در اتاق باز می‌شود و مردی میان‌سالِ میان هیکل با کت-شلوارِ مرتب بیرون می‌آید. مرد ته ریشِ جوگندمی بینیِ دراز و چهره‌ی کشیده‌ی استخوانی دارد. من دوباره دلیلِ آمدنم را بیان می‌کنم. مرد خودش را **سعیدخو** رییس تجارتخانه معرفی می‌کند و با لبخند مرا به اتاقش دعوت می‌کند. بر صندلی می‌نشینم و مرد بی هیچ وقفه‌ای سخن درباره‌ی کار را آغاز می‌کند.

سعیدخو: "تجارتخانه‌ی ما وارداتِ مایه خمیر از کشور هلند انجام می‌دهد. این گونه مایه خمیر بسیار گران قیمت است و فقط در شیرینی‌پزی‌های بالاشهر و مجلل استفاده می‌شود. کیفیت محصولات وارداتیِ ما افتخار ماست. برای همین همه‌ی بولتن‌ها و کاتالوگ-های محصولات باید با دقت ترجمه و تایپ شوند و در اختیار فروشندگان قرار بگیرند تا مشتری‌ها با خیالی راحت آنچه را می‌خواهند برگزینند"

من کم و بیش گوش می‌دهم که ناگهان گوشم تیز می‌شود.

سعیدخو: "شما علاوه بر ترجمه و تایپِ مدارک و روزنامه‌ی محصولات، می‌بایست مرا نیز به عنوانِ مترجم در مسافرت‌های خارجی‌ام همراهی کنید. به

من گفته شده که شما با اروپایی‌ها خوب کنار می‌آیید و می‌توانید پل ارتباطیِ خوبی برای تجارتخانه‌ی ما باشید"

من از خوشحالی بال در می‌آورم. آخ جون خارج را هم می‌توانم ببینم.

من: "مسلّم است قربان. می‌تونید روی من همه جوره حساب کنید"

سعیدخو یک مشت مجله‌ی خارجی به من می‌دهد تا برایش ترجمه کنم و من خوشحال و شاد و خندان روانه‌ی خانه می‌شوم.

افسوس که خوشحالی دوامی ندارد. وقتی به خانه می-رسم دیگر تاریک شده و پسرِ بزرگم سعدون را می-بینم که در کوچه نشسته و گریه می‌کند. دلهره می-گیرم، گویی هزارتا آتش‌بازی در شکمم به پا می‌شود.

بالا سرش می‌روم و می‌پرسم: "چی شده پسرم؟ بازم تو کوچه دعوا کردی؟"

سعدون عربی‌فارسی پاسخ می‌دهد: "با حمید داشتیم تو حیاط بازی می‌کردیم صاحب خونه اومد داد و بیداد که چرا شلوغ می‌کنید. بعدش چند تا محکم کوبید تو فرق سرم. وقتی گریه‌ام در اومد، بهم گفت ***بچه عربای ملخ‌خور باید به خاطر جنایت-هاتون شماها رو کُشت***"

عرق شرم و عصبانیت همه لباس‌هایم را خیس می کند. نمی‌دانم در این شهرِ غریب چه کنم؟ اگر دعوا راه بیندازم در این هاگیر واگیر از کجا خانه‌ی جدید پیدا کنم؟ بی‌شرف انگار گوشت قربونی گیر آورده. پسر بزرگم پسر عزیزتر از جانم را این قدر محکم کتک زده است. نامرد. فرزندم را در آغوش می‌کشم تا زخم‌هایش را آرام کنم ولی هیچ کسی نیست خودم را در آغوش بکشد. نه برادرانم، نه بی‌بی و نه مهسا و مهتاب، هیچکدام حضور ندارند. به خودم اجازه‌ی گریه نمی‌دهم. پسرم را تسلا می‌دهم و خشمم را فرو می‌خورم. آتش خشم خورشیدِ قلب من است که بامدادان به موازات شیرِ سپهر می‌غرّد و سویِ بانک می‌رود. خودم را حسابی آراسته می کنم و جملاتی چند را از پیش تمرین می کنم.

وقتی شفیعی به شعبه وارد می‌شود یک "صبح به خیر قربان" غرّا می گویم و عرضم را ادا می کنم.

من: "جناب شفیعی، امیدوارم روزِ خوبی را آغاز کرده باشید"

شفیعی: "من روزِ بد ندارم. صبح رو با سکسِ حسابی آغاز کردم. به جای خورشید، کونِ زنم وسط صورتم طلوع کرد. همسرم نیم ساعت سواری گرفت. تخمام خشک شده سوء تغذیه گرفتم. ها ها ها ها"

من هم می‌خندم: "جناب شفیعی غرض از مزاحمت مسأله‌ی وام است"

شفیعی: "وام جعاله؟"

من: "وام مسکن"

شفیعی: "شما کمتر از سه ماه است که همکار ما هستید، وام مسکن شامل شما نمی‌شود و من نمی‌توانم زیر درخواست شما را تأیید کنم امّا!!!!"

یک ابرویش را با لبخند بالا می گیرد.

من: " امّا ؟؟"

شفیعی: " امّا یک مقام بالاتر مانند معاون حوزه می-تواند امضا کند و برایِ شما استثنا ایجاد کند"

من: "پس من باید به دیدار معاون حوزه بروم؟"

شفیعی: "نه. لزومی نمی‌بینم. امشب من باشگاهِ بانک می‌روم. آنجا بساطِ بیلیارد و مشروب و کارت‌بازی به پا است. گمان کنم شما هم مایل باشید اندکی تعاملاتِ اجتماعی انجام دهید. چرا برایِ امشب به من

ملحق نمی‌شوید؟ شاید کسی را هم در باشگاه دیدار کردیم!"

من: "حتما" امشب با شما می‌آیم"

باشگاه بانک بالاشهر است. من که نفهمیدم کجا رفتیم چون با ماشین شفیعی رفتیم. در پارکینگ پارک می‌کنیم و به ساختمانی چند طبقه با آجر سه‌سانتی وارد می‌شویم. ساختمان میزِ پذیرش دارد. شماره کارمندی‌های‌مان را یادداشت می‌کنند و سوار آسانسور می‌شویم. آسانسور براق و آینه‌ای است. در یکی از طبقات، سالنی مجلل قرار دارد. میز بیلیارد، بار با انواعِ مَشرَبه و اَلکَلِه، فوتبال دستی و البته مبلمان برای نشستن. همه گوشه کنار پر از مردانِ کت‌شلواری است ولی دریغ از حتی یک زن. تساویِ حقوقِ زن‌ومرد در

راه‌پله‌ها از نفس افتاده و به اینجا نرسیده است. شفیعی به سمت گروهی از مردانِ چهارشانه و شیک‌پوش می‌رود و با ایشان سلام و احوالپرسی می‌کند سپس مرا به ایشان معرفی می‌کند. کاشف به عمل می‌آید که ایشان رییسان و معاونان حوزه‌هایِ بانک بازرگانی هستند. ساعتی چند به گوش دادن به داستان‌هایِ مزخرفِ ایشان می‌گذرد. سرانجام ایشان قصدِ رفتن بر سر میز بیلیارد را می‌کنند. موقعیت مناسب می‌شود و من معاون حوزه‌ی خودمان را گیر می‌آورم تا عرضم را مطرح کنم. نامش آقایِ ***دل‌ایران*** است.

من: "قربان، می‌خواستم جسارت کنم و عرضی رو مطرح کنم"

دل‌ایران: "بفرمایید"

من: "قربان، من سه ماهه استخدام شدم و شعبه‌ی بازارکار می‌کنم. وام مسکن احتیاج دارم امّا باید یکی دو سال صبر کنم. می‌خواستم مرحمت بفرمایید و ترتیبی بدهید تا وام مسکن من اجابت گردد. بسیار نیاز دارم زودتر منزلِ شخصی بخرم"

دل‌ایران به سویِ میز بیلیارد حرکت می‌کند و بدون آن که سویم نگاه کند با بی‌محلی می‌گوید: "ممکن نیست"

من از گام‌هایش باز می‌مانم و فرصتِ نجاتم را در حالِ محو شدن تماشا می‌کنم. بیحال و آرام گوشه‌ای از سالن می‌روم و رویِ مبل می‌نشینم. مردان را می‌بینم خندان و مست، خوش و بش‌کنان همگی راضی و مغرور. خوب است خودم را نمی‌بینم که همچون

کشتی شکستگان بر مبل اَوار گشته‌ام. ناگاه سایه‌ای در حاشیه‌ی دیدم طلوع می کند. سویش می‌نگرم. مردکی دیلاق می‌بینم که کت‌شلوارش بر تنش زار می‌زند.

مرد: "آقایِ غاز؟"

من: "بله. شما؟"

مرد: "من مستخدمِ شعبه‌ی شما، ***شونگول‌زاده*** هستم. هر روز جلوی شما چای می گذارم و شما مرا به جا نمی‌آورید؟!"

راستش من هیچ‌وقت سویِ مستخدم نگاه نمی‌کنم. چون او را بسیار از خودم پست‌تر می‌دانم. ولی الان این‌قدر درب‌وداغانم که نیازمند یک همسخن هستم. صدایم را صاف می‌کنم تا غم‌آلود نباشد.

می‌گویم: "شبِ خوبی است. اینجا بسیار خوش می-گذرد"

شونگول‌زاده با تردید به صورتم نگاه می‌کند و قصدش را از مصاحبت بر ملا می‌کند: "من بهایی هستم. اتفاقی از کسی شنیدم شما هم بهایی هستید"

شستم خبردار می‌شود. این همان چیزیست که دنبالش بودم، کسی با یک بستگی به من.

من: "بله. بسیار شادمانم که یک هم کیش را اینجا می-بینم. خوب در شعبه حرفش را نمی‌زنید؟"

شونگول‌زاده: "بقیه مسلمانند، لااقل اسمی. نمی‌خوام اصطکاکِ بیهوده ایجاد شود. متوجه هستید که چه می‌گویم؟"

من: "مسلّم است متوجهم"

شونگول‌زاده: "بهایی‌هایِ شعب مختلف بانک، ماهی یک بار در باشگاه جمع می‌شوند. شما هم باید گاهی در گردهمایی‌های هم‌کیشانتان شرکت بجویید"

من: "خبر نداشتم. بسیار مشعوف خواهم شد"

من: "راستی من نیازِ مبرم به وام مسکن دارم ولی معاون حوزه حسابی ضایعم کرد و رویم رو زمین انداخت. کسی رو می‌شناسید مشکلم رو بهش بگم؟"

شونگول‌زاده: "زودتر می‌گفتی! خیالت راحت، تا آخر هفته وامت درست می‌شه. میدم یه جور بزنن پسِ گردنِ این دل‌ایرانِ چموش که واق‌واق‌کنان برات امضا کنه"

خُب وام هم درست شد!! شبِ خوبی بود.

منزلی صد متری با حیاطِ باصفا در محله‌ی ***نازی‌آباد*** خریداری می‌کنم. خانه‌ام دارایِ بنایی دوطبقه با چهار اطاق و یک هال در یک طرف حیاط و حمام موال و انباری در طرف دیگر حیاط است. یک درخت توتِ نَرکِ غول‌پیکر در وسطِ حیاط می‌باشد که بچه‌هایم تاپی را با طناب بر شاخه‌اش گره می‌زنند. نازی‌آباد نامش را مدیونِ ***نازخاتون‌بانو*** یکی از زنان ***ناصرالدین‌شاه*** قاجار است. ایشان مالک باغی در این منطقه بوده‌اند. نازی‌آباد سگ زیاد دارد و برخی طعنه‌وار آن را سگ‌آبادِ نازی‌آباد می‌خوانند. می‌دانم که بنگاهی گران‌تر از ارزش واقعی خانه را به من می-فروشد ولی چاره‌ای ندارم و تنها دقت می‌کنم در بنام

زدنِ سند سرم کلاه نرود. خانه به تعداد کافی اتاق دارد و من یک اتاقِ دنج را اختصاصی برای خودم بر می-دارم. حتی یک اتاق میهمان هم در طبقه‌ی بالا داریم. هنوز به محل وارد نشده‌ایم که پچ‌پچ‌های مردم محل آغاز می‌شود: "اینا عربن. اینا ملخ‌خورن. هیچی سرشون نمی‌شه و هالو و بی‌فرهنگن"

دوتا زن زیبا میانِ همسایگان هستند، **بگوم** و **گوهر**. من به همسایه‌هایِ مرد اهمیت نمی‌دهم، دوست ندارم ایشان را بشناسم. آیا این شناختِ گزینشی یک جور دفاعِ ذهنم در برابرِ فشارِ جامعه است؟! بخش بزرگی از حقوقم برایِ قسطِ وام مسکنم می‌رود و تأمینِ خانواده‌ی در حالِ گسترشم هر روز از دیروز سخت‌تر به نظر می‌رسد. هر چه خرجی برایِ شرمیزه می‌گذارم

غیب می‌شود انگار خرجِ خانه ته ندارد. این زنیکه بیسواد معلوم نیست پول‌ها چه کار می‌کند! برایِ تأمین مالیِ خانواده تا دیر وقت کارهایِ تجارتخانه‌ی سعیدخو را انجام می‌دهم.

خیلی خسته می‌شوم، آخرِ شب‌ها تمایلی به برگشتن به خانه ندارم. به هر حال شرمیزه خسته‌کننده و غیرجذاب است. تصمیم می‌گیرم برایِ تنوع هم که شده سری به ***گودِ عربها*** بزنم. خیلی از آنجا شنیده‌ام، می‌گویند عرب‌های بسیاری آنجایند و فرهنگ عربی در آن منطقه از شهر رایج است. بعد از کمی اتوبوس‌سواری پیاده‌روی و پرس‌وجو بالاخره به خیابان‌هایی تنگ و خانه‌های دخمه می‌رسم. خانه‌ها در اطراف محله کپر مانند و بدون نظم ساخته شده‌اند. برخی خانه‌ها

غارهایی گِلی در دیواره‌های گود می‌باشند. اندر میانه-ی خرابات ساختمانی غول‌پیکر به نام "حسینیه‌ی عرب‌های مقیم مرکز" خودنمایی می‌کند. صدایِ آهنگِ عربی بلندبلند می‌آید. در یک محوطه‌ی خاکی و عاری از درخت و ساختمان، مردم در قوطی حلبی آتش روشن کرده‌اند و گروه گروه نشسته‌اند. برخی عربی می‌خوانند برخی قهوه می‌نوشند و عربی صحبت می‌کنند و عده‌ای هم مشروب می‌خورند و شکرخدا را می‌کنند. کراواتم را باز می‌کنم تا بیشتر شبیه جماعت بشوم. یکی مست کرده زده زیر آواز، دیگری داستان‌های چاخان پاخان از پولِ نداشته‌اش تعریف می‌کند، دو سه نفری بنگ زده‌اند و چرت می-زنند، یکی جیبِ مستانِ بی‌عقل را خالی می‌کند. چندتایی جنده دور جماعت می‌چرخند و چشمانِ

مردان را وارسی می‌کنند تا شامِ امشبشان را گدایی کنند. من بزرگترین شکار برای جنده‌های گرسنه و گدایان معلولِ مفلوک هستم چون یک دست لباس تمیز بر تن دارم. دو زن به سراغم می‌آیند. لباس‌هایی پاره پوره بر تن دارند و سیه چُرده و عرب هستند. یکی‌شان بیست ساله و دیگری بسیار جوان‌تر به نظر می‌آید. همچون تازی خُشکه لاغر و ترکه‌ای‌اند. هر دویِ آنها انواع اقسام سرویس‌ها از ساک تا پاک را در قبالِ مبلغی ناچیز پیشنهاد می‌دهند. من از فرصت استفاده می‌کنم و به بهانه‌ی تستِ کالا با پستان‌های‌شان بازی می‌کنم. مردانِ دیگر زیرچشمی نگاه می‌کنند. حسرت و حسودی و شهوت در چشمانشان موج می‌-زند. مردمانِ دور آتش یا بدبخت یا فقیر یا تنها و یا گدایند و از سر بیچارگی حولِ این آتش ایستاده‌اند.

لیک سایه‌های سیاهشان اندر نورِ نارنجی رنگکِ آتشِ
پیت حلبی می‌رقصند و می‌جنبند گویی ساکنانِ
سرزمینِ سایه‌ها جشن گرفته‌اند لابد سیاه بختیِ انسان‌ها
را. با جنده‌ها شوخی و بازی می‌کنم، سرخوش و
سرگرم هستم که ناگهان چیزی به پیشانی‌ام برخورد
می‌کند و نقش زمین می‌شوم. جوانی با لباسِ مندرس
از این همه حال کردنِ من ناراحت گشته، حسودی‌اش
آمپر چسبانده و با کوبیدنِ مشتی بر پیشانی‌ام ابرازش
می‌کند. هیچ‌کس به کمکم نمی‌آید کت‌شلوارم گلی
و کف دستم ساییده می‌گردد. به زور از زمین برمی-
خیزم و یک ارزیابیِ خسارتِ سریع انجام می‌دهم.
آسیب جدی ندیده‌ام ولی باید اینجا را ترک کنم پیش
از آنکه وضعیت بیش از این سه شود. دو مردِ غولتشن
سیبیلو از میان سایه‌ها ظاهر می‌گردند و جنده‌ها را با

خود می‌برند، جارکش‌هایند برایِ محافظت از مال-التجاره‌ی خویش آمده‌اند. ساعتی چند را با پیشانیِ دردآلود و لباسِ گلی می‌گذرانم تا به خانه می‌رسم. در خانه شرمیزه تورم پیشانی‌ام را می‌بیند و شروع به غُرغُر می‌کند که بچه‌ها شلوغ‌کار شده‌اند و کارِ خانه زیاد است و از این مزخرفات. چوبدستی را برمی‌دارم و حسابی کتکش می‌زنم، هر جیغی که می‌زند دلم خنک می‌شود و احساس تخلیه روانیِ فراوان می‌کنم. بچه‌هایم وحشت کرده‌اند و گریه می‌کنند ولی من تخمم هم نیست؛ این زنیکه باید بفهمه کی رییسه! با چوب فقط به ران‌هایش می‌زنم تا باعث آسیبِ شدید و معلولیت نگردم. دوست ندارم نگهداریِ بچه‌ها بر

گردنم بیفتد. پس از نیم ساعت کوبیدنِ شرمیزه می-روم بخوابم. اعصابم آرام شده انگار باری از فکرم برداشته شده است.

کلیک؛ عکس پاسپورتی می‌اندازم، چمدانم را می-بندم، از بانک مرخصی می‌گیرم، صرافی می‌روم و پولِ خارجی می‌خرم: پانصد دلارِ آمریکا، چهارصد هزار لیره ترکیه، دو هزار گیلدارِ هلند. نیمی از حقوقِ این ماهم را بابت این پول‌های آشغالِ خارجی داده‌ام. فروختنِ پولِ خارجی سخت است. بنابراین صرافی اسکناس‌ها را مُهر می‌کند تا اضافی‌اش را پس از بازگشتم از سفر پس بگیرد. شرمیزه یک جیبِ مخفی برای شورتم می‌دوزد که یک زیپ کوچک دارد. بیشتر پول‌های درشت را در جیبِ شورتم نگه می‌دارم

و فقط یک مشت اسکناس دمِ دستی در جیب شلوارم خواهم داشت. یک کیفِ آویز هم می‌دوزد تا من پاسپورتم را داخلِ آن زیر پیراهنم به دور گردنم اندازم. فکرش را بکنید: بیشتر مسافران پول‌شان را در شورت‌شان مخفی می‌کنند یعنی آنکه پول‌های صرافی‌ها بسی کیرآلودند.

قرار است از فرودگاهِ مهرآباد به استانبول پرواز کنم. یک روز در استانبول اُتراق می‌کنم سپس از استانبول به آمستردام پرواز خواهم کرد و در آنجا سعیدخو را در ملاقاتِ تجاری‌اش همراهی خواهم نمود. پیشاپیش بچه‌هایِ باشگاهِ بانک، محله‌ی قرمزِ آمستردام را به من معرفی کرده‌اند. جنده‌خانه‌هایی پر از جنده‌های اُروپاییِ سفید، دل تو دلم نیست. آدمِ روشن فکر و

نُخبه‌ای همچون من، لایقِ همبستری با زنانِ اروپایی است. تلاش می‌کنم در هفته‌هایِ پیش از مسافرت هیچ مایع جنسی از بدنم خارج نشود و همه‌ی لیبیدویم برای آن زنانِ بلورینِ اروپایی ذخیره بماند. دارم از شهوت می‌ترکم گویی آچار شلاقی سایزِ 48 در خشتکم قایم کرده‌ام. خدا کنه زودتر روزِ سفر فرا برسد.

صبحِ موعود فرا می‌رسد. دلشوره‌ای شیرین دارم. سعی می‌کنم چیزی را فراموش نکنم. شرمیزه با بی‌اعتنایی تا دمِ در بدرقه‌ام می‌کند. چمدانِ بزرگ و سنگینم را تا نزدیک خیابان اصلی حمل می‌کنم. صبحِ زود است و آسمان تازه روشن شده است. نسیم خنک صبحگاهی اندکی لرز بر اندامِ مضطربم می‌اندازد. رفتگر تازه جوی‌ها را بیل زده است، بویِ لجنِ تازه‌ی آبدار با

نفس عجین می‌گردد و تهوّعی بدیع را سبب می‌شود. ماشین دربستی می‌گیرم برای فرودگاه مهرآباد. زمان و مسیر می‌گذرد، اندکی نگران هستم چون نمی‌دانم روالِ فرودگاه به چه گونه است. هیچ‌کس از خاندانم تا حالا هواپیما سواری نکرده است. وارد سالن فرودگاه می‌شوم و به سویِ گیتِ پروازهای خارجی می‌روم. پاسپورت در دست دارم تا آن را در صورت لزوم نشان دهم. رفتن به ترکیه و هلند برای ایرانی‌ها ویزا نمی‌خواهد. بلیطم را به خانمی که پشت گیشه‌ی گیت است نشان می‌دهم و او چمدانم را برای بارگیری در بخش بار هواپیما تحویل می‌گیرد. کارمندان فرودگاه همه مردانِ چهارشانه و کراواتی یا زنانِ کشیده با پاهای تیغ انداخته‌اند. به این میگن منظره. به سویِ خروجی پروازها می‌روم، نزدیک درب خروجی

بلیط و پاسم دوباره چک می‌شوند و یک افسرِ فرودگاه جیب‌هایم را جستجو می کند. به محوطه‌ای وسیع و باز در سویِ دیگر ساختمان سالن‌ها وارد می-شوم. چندین هواپیما کنار و اطراف ساختمان پارک کرده یا آماده‌ی حرکتند. مسافتی کوتاه را تا کنار باندهای پرواز طی می کنم و به درب هواپیما می‌رسم. پلکان آهنی را بالا می‌روم. چند مسافر دیگر هم سر می‌رسند و نوبتی وارد هواپیما می‌شویم. پیش خدمت هواپیما یک خانم بسیار قد بلندِ سوپرسوپر خوشگل است. من چشم‌هایم را سوپرسوپر باز می کنم تا حتی یک فریم از سوپرسوپر زیبایی‌اش را جا نیندازم. با نفسی گرفته و فلانی قنُبل صندلی‌ام را پیدا می کنم و می‌نشینم. مردان و انگشت شمار زنان سوار می‌شوند و

صندلی خود را پیدا می‌کنند. خلبان با صوتی درهم-ریخته چیزی به انگلیسی می‌گوید و پرواز آغاز می-شود. من قصد دارم مهماندارها را بیشتر دید بزنم ولی افسوس که ارتفاع بالا فشار خونم را می‌کاهد و بیحال و خواب‌آلود می‌شوم. هواپیما که ارتفاع می‌گیرد توالت رفتن‌ها آغاز می‌گردد، همگی مسافران پشتِ دربِ توالت کوچک و فرنگیِ هواپیما قطار می‌شوند. بویِ دازداز و مدفوع فضا را آگنده می‌کند. فن‌کوئل-های هواپیما بویِ مدفوعِ ناب را به داخل می‌کِشند خنک می‌کنند و بر سر و صورت مردمان می‌پاشند. گویی طوفانِ بادِ شکم می‌وزد. پس از ساعتی پرواز در استانبول فرود می‌آییم. تا پرواز بعدی‌ام بیش از یک روز وقفه است و من قصد ندارم این فرصت را هدر بدهم. از فرودگاه بیرون می‌شوم تا استانبول را بگردم.

سنگفرش‌های خیابان کهنه و چرک است، مغازه‌ها زوارِ در رفته‌اند، همه چیز آویزان و در حال فرو ریختن است. هوا سرد و یخ است بینی‌ام چنان یخ‌زده که آبِ روانش را حس نمی‌کنم. آسمان ابری و گرفته و آماده اشک ریختن است. بیشترِ مردم لباس‌هایی کلفت و مندرس بر تن دارند. چندین لایه لباس کثیف و البته اُورکت‌های پشمینِ تُخمینِ سنگین. از فرطِ سنگِ جامه همگان دولاّ دولاّ راه می‌روند، با صورت‌هایی عبوس و رنگ‌پریده. قهوه‌خانه پر از مردان چاق و خشکیده است که با حرارت برای یکدیگر سخنرانی-های آبکی می‌کنند. کنار خیابان پر از گدا و دستفروش است. زنان و دختران با لباس‌هایِ پاره و پایِ برهنه در برف‌های یخ‌زده ایستاده‌اند و گدایی می-کنند. پاهایشان سیاه و متورم است. اگر کسی نداند

خیال می‌کند چند ماهی مهمانِ هتل اِوین[16] بوده‌اند و حسابی پذیرایی شده‌اند. خودروهایی چند در خیابان به چشم می‌خورند، همه‌شان داغون عهدِ بوقی و در حالِ از هم پاشیدن. گوشه گوشه‌ی شهر پورتره‌هایی غول‌پیکر از از مردی لاغر به نامِ آتاتورک نصب شده است.

محو تماشای زشتی‌هایِ استانبول هستم که مردی میانسال و کوچک اندام با لباس‌هایی تنگ مرا صدا می‌زند: "هی غارداش"

سویش نگاه می‌کنم ولی از حرکت نمی‌ایستم چون احتمال می‌دهم گدا باشد.

---

16 اشاره به زندان اوین دارد

مرد: "سیگار سیگرت سگار" و با دستش اشاره به کشیدن سیگار می‌کند. من سیگار همراهم ندارم سیگاری نیستم و نمی‌خواهم با آشغالی همچو او همسخن گردم، راهم را می‌کشم تا بروم. ناگهان مرد تکه آجری از زمین برمی‌دارد و سوی من حمله‌ور می-شود. از ترس گردنم را خم می‌کنم، چشم‌هایم را می-بندم و دستانم را روبروی صورتم به حالتِ گارد می-گیرم. مرد آجر را بالای سرم نگه می‌دارد فریاد می‌زند و تقاضایش را تکرار می‌کند. من مرد آجر سر؛ برای لحظاتی چند همچون مجسمه‌ای سورئال خشکمان می‌زند، باد می‌وزد و عرقِ سرد را بر صورتم به آتش می‌کشد البته آتشی سرد و سوزان به مثابهِ جهنمِ بُزدلان اندر شهرِ سنگ دلان. به خودم می‌آیم و راهِ فرار را در لبخند و سخاوت می‌جویم. دست در جیبم می‌کنم و

چند اسکناسِ لیره بذلِ این رابطه‌ی یخمکی می‌کنم. نمی‌دانم چند لیره! ولی مرد راضی با اَخمی اُخمی خرناس‌کنان مرا ترک می‌کند.

یک سوم جمعیتِ کشورِ ترکیه اصلیتشان کُرد یا به قولِ خودشان کورد است. ولی وقتی امپراتوریِ عثمانی در حالِ فروپاشی بود یک سومِ آسیایِ صغیر ارامنه‌ی مسیحی بودند. در طولِ تاریخِ امپراتوریِ عثمانی تورک‌ها گاه و بیگاه به قتل و غارتِ جمعیتِ ارمنیِ آناتولی می‌پرداختند ولی جنگ جهانی اول آغازی خونین برای نسل‌کشیِ سیستماتیکِ ارامنه‌ی آناتولی گشت. دو سال که از جنگ جهانیِ اول گذشت مردمِ تورک دریافتند رؤیایِ بازیابیِ امپراتوری بزرگ عثمانی فقط در هنگام خواب تجسم

می‌یابد و در بیداری تخیلی بیش نیست. کینه‌توزان مشغولِ ساختِ جایگزینِ عثمانی در آسیایِ صغیر شدند ولی ارامنه بخشی از نقشه‌شان نبودند. بنابراین قتل‌عامِ ارامنه کلید خورد. میلیون‌ها ارمنی قتل‌عام شدند. بازویِ تورک‌ها، کوردها بودند. هزاران کورد همراهِ خانواده‌هاشان به مناطقِ ارمنی‌نشینِ عثمانی منتقل شدند و با قمه و چماق ارامنه را قتل‌عام کردند. حتی پس از سقوطِ عثمانی و تشکیلِ جمهوری ترکیه قتلِ عامِ ارامنه متوقف نشد، مشکل اینجا بود که بخش قفقازِ ارمنستان به دستِ روس‌ها به یک جمهوریِ شوروی تبدیل گشته بود و این برای دولت فخیمه‌ی بریتانیا چراغ خطری بود. انگلیسی‌ها ادایِ متمدنِ حواس‌پرت را در آورند تا متحد جدیدشان، یعنی جمهوری ترکیه، بتواند خوب قتل‌عام و نسل‌کشی کند

و سنگ بنایِ محکمی در برابر شوروی پایه گذاری کند. میلیون‌ها زن و بچه‌ی ارمنی با قمه و چماق سلاخی و تجاوز شدند و میلیون‌ها کوردِ قاتلِ مسلمان خانه‌هایِ مقتولان را تصرف کردند و جایگزین‌شان شدند. تمدن یعنی این! کشتنِ میلیون‌ها نفر با کمترین صدا در تاریخ. کوردها خودشان را به عنوانِ قاتلانی خونسرد در تاریخ ثبت نمودند. خیلی زود کوردها خودشان طعمه‌ی نژادپرستیِ تورک‌ها گشتند. ایشان در این کشور تازه تأسیس، که زحمت پاکسازیِ ارامنه‌ی نجسش را کشیده‌اند، حق سخن گفتن یا اجرایِ فرهنگِ کوردی‌شان را ندارند. ***اوراراتایِ کهن با چراغ سبزِ بریتانیایِ کبیر نابود گشت.*** راستی اگر گمان می‌کنید من نژادپرست هستم چون

تورک‌ها و کوردها را اندر نورپردازیِ بد تصویر می-کنم، پیشتر باید بیندیشید چقدر کوردها و تورک‌هایِ قاتل نژادپرستند که میلیون‌ها زن و بچه‌ی ارمنی را سلاخی کردند و چقدر اروپایی‌ها ریاکارند که آن جنایتکاران را به عنوانِ متحد عزیز خویش برگزیدند.

عدمِ مجازاتِ جنایتکارانِ تورک و کورد در این نسل-کشی، پیغامی صریح به جهانیان مخابره کرد: "جنایت کنید و دیگران بی‌خیالی طی می‌کنند". نازی‌هایِ آلمان این پیغام را به خوبی دریافت نمودند و میلیون‌ها روس و کولی و یهودی را مورد التفات قرار دادند.

در اندیشه‌های تاریخی اجتماعی شناورم و همچون تکه چوبی بر دریایِ مواج در شهر تورکان سرگردانم. ترکیه تنها کشور آسیایِ غربی است که جنده‌خانه در

آن به طورِ قانونی وجود دارد. افسوس جنده‌خانه‌هایِ غول‌پیکر و گسترده‌ی استانبول برایم جذابیت ندارند چون من لیبیدویم را برایِ هلند ذخیره می‌کنم و یک جورایی روزه‌ی کیری گرفته‌ام. ناگهان ساختمانی عظیم و آشنا را در انتهای خیابان می‌بینم. مسجد ایاصوفیه است. بازدید از این مسجد بد فکری نیست هر چه باشد بزرگترین بنایِ باستانیِ ترکیه است. همین‌طور که سویِ این مسجد گام برمی‌دارم بیشتر و بیشتر کلیسایی غریب را می‌بینم ربوده شده توسطِ متجاوزان. ایاصوفیه همداستانِ دختربچه‌هایِ ارمنی است که خانواده‌هایشان به قتل رسیدند و به عنوانِ برده‌ی جنسی به کوردها و تورک‌ها فروخته شدند و به همسریِ متجاوزان درآمدند. هزاران توریستِ مسیحی هر ساله می‌آیند ایاصوفیه را در این وضع و

حال بازدید می‌کنند و بابت این تجاوز به دژخیمان مشتلق می‌دهند. حوصله‌ی دیدنِ این کلیسای مسجد شده را ندارم. راهم را کج می‌کنم و به دنبالِ هتل می-گردم. آن قدر در شهر کُص‌چرخ زده‌ام که حسابی خسته شده‌ام. اولین هتلی که می‌بینم را داخل می‌شوم. درب لابیِ هتل قفل است. زنگِ در را می‌زنم و منتظر می‌مانم. مردی پشت شیشه می‌آید.

به انگلیسی و فارسی داد می‌زنم: "اتاق"

مرد اشاره می‌کند: "پول"

چند اسکناس از جیبم بیرون می‌آورم تا خاطرش جمع شود که من پول دارم و در را بگشاید. یک اتاق یک نفره می‌گیرم و با عجله می‌روم بخوابم. اتاق دَبنگ و قدیمی است و بویِ نَم می‌دهد. رادیاتوری بسیار کهنه

دارد که مدام فیس‌فیس و چکه می‌کند. لباس‌هایم را در می‌آورم تا اتوی کت‌شلوارم خراب نشود هرچند یک دست کت‌شلوارِ اضافی در چمدانم دارم. چون می‌ترسم شب به اتاقم بیایند و برای پول خِفتم کنند، یک صندلی را کج زیرِ دستگیره‌ی در اتاق می‌گذارم. چراغ را خاموش می‌کنم و می‌خوابم. هنوز چشمم سنگین نشده که صدایی می‌شنوم. دستگیره‌ی در اندکی جابجا می‌گردد و به صندلیِ زیرش گیر می-کند. برای ساعتی در تخت می‌نشینم و به دستگیره خیره می‌مانم. شگفتا که دزد بی‌خیال من می‌شود. متوجه نمی‌شوم کی خواب می‌بَرد ولی تا صبح خواب‌هایِ پریشانِ دزدی و خشونت می‌بینم. صبحِ زود از خواب برمی‌خیزم و با سرعت روانه‌ی فرودگاه می‌شوم. حتی در شهر صبحانه هم نمی‌خورم. این بار

سریعتر گیتِ پرواز را پیدا می‌کنم و حواسم کمتر به خدمه‌ی پرواز پرت می‌گردد. سوار هواپیما می‌شوم، دو سه ساعت پرواز طول می‌کشد و "سلام اروپا".

فرودگاهِ آمستردام بزرگ و تمیز است. اوه، از رؤیا تخیلی‌تر، از هوریان بهشتی سکسی‌تر زنانِ هلندی‌اند. قد بلند، متناسب اندام، قامت‌هایی کشیده و صد البته پوستی سپید مثلِ برف. من چنان تماشا می‌کنم که چشمم چشم را می‌خورد. چمدانم را از سکویِ چرخانِ تحویل بار پیدا می‌کنم و کشان کشان به سمت گیت خروجی می‌روم. در گیت خروجی افسر فرودگاه چند پرسش ساده از من می‌پرسد و سپس پاسپورتم را مُهر می‌کند. ایرانی بودن خوبی‌هایِ خودش را دارد. ایرانی‌ها به راحتی به اروپا مسافرت

می‌کنند. بیرونِ فرودگاه، یک مردِ کت‌شلواری هندی‌تبار اصرار می‌کند که سوار ماشین او بشوم. اول امتنا می‌کنم ولی سپس می‌فهمم این مردِ خوش‌تیپ راننده‌ی تاکسی می‌باشد و ماشینِ **وولووی**ِ زیبایی برای مسافرکشی دارد. با وقار سمتِ خودرو می‌روم و سوار می‌شوم. آن مرد چمدانم را در صندوق عقب بار می‌زند و راه می‌افتیم.

مرد راننده با لهجه‌ی هندی می‌پرسد: "کجایی هستی؟"

من: "ایران"

مرد: "فارسی. می‌دانم فارسی حرف می‌زنید. من زبانم پنجابی است. بیشترین سخنگویان به زبانِ پنجابی بوده-اند"

من: "فارسی به اشعار و دیوان‌های شاعرانش مشهور است"

مرد: "پنجابی باستانی‌ترین اشعار دنیا را دارد به این اشعار ریگویدا میگویند"

من از ناآگاهیِ مغرضانه‌ی مرد به شگفت می‌آیم: "خیر، ریگویدا به سانسکریت است"

مرد: "فارسی همه‌ی واژگانِ خودش را از هندی گرفته است. ایرانی‌ها هندی‌تبار هستند"

من: "خیر. واژگانِ بسیاری از فارسی به زبان‌های شبه قاره هند رفته‌اند شما برعکس می‌گویید"

باورم نمی‌شود! مشغول دفاع از زبانِ فارسی و هویتِ ایرانی در مقابلِ یک هندیِ متخاصم شده‌ام. از یک

سوی می‌خواهم بگویم: "من عربم و به من چه" و بگذارم هر چه دوست دارد پشت سر ایران و ایرانی بگوید ولی از سویِ دیگر حس می‌کنم هویت اکنونِ من بیش از حد ایرانی است که بتوانم بی‌خیالی طی کنم.

بهر حال ادامه می‌دهم: "هند کشورِ هفتادودو ملت است. هر بخش از جمعیت آن از جایی آمده‌اند ولی ایرانی‌ها فقط آریایی هستند"

آخرش این مدالِ نژادِ آریایی را بر گردن آویختم. یارو اندکی پکر می‌شود و سکوت می‌کند. واضح است که در ذهنش دارد جستجو می‌کند تا از میانِ اطلاعات محدودِ تاریخی‌اش چیزی برایِ حال گیری از من پیدا کند. احساسِ یک قهرمان را دارم، یک

عرب که از هویت ناداشته‌ی آریاییِ خویش نهایتِ دفاع را نموده و یک راننده‌ی هلندیِ هندی‌تبار را حسابی عصبی کرده است. کارم اصلا" عاقلانه و بخردانه نیست. بگذریم ها، خارجی‌ها قیافه‌ی ایرانی‌ها را از اعراب تشخیص نمی‌دهند. من با این دماغِ پت و پهن و لب‌هایِ کلفتم براحتی یک آریاییِ پاکنژاد محسوب گشتم.

خودرو از کنارِ مزارعِ گل‌رُز می‌گذرد. تا افق با گل فرش شده است و همه جا سرسبز و به غایت باصفا است. بویِ کودِ حیوانی نفس را در سینه می‌سوزاند و بینی را ترش می‌گرداند. خودروهایِ کمی در جاده رفت‌وآمد می‌کنند و با اینکه در حاشیه‌ی آمستردام هستیم به مانندِ یک شهرکِ کشاورزی حس می‌گردد.

مرد راننده پس از مدت زمانی سکوتِ معنی‌دار لب به سخن می‌گشاید: "اسکندر مقدونی مرد بزرگی بود. او امپراتور بزرگ جهان بود. اسکندر ایرانی‌ها را به خاک و خون کشید ولی پنجابی‌ها را به عنوانِ همسایه و برادر و برابر خویش پذیرفت"

ای بابا، این یارو چنان دچارِ عقده‌ی حقارت است که می‌خواهد هر طور شده هویتِ ایرانی را پست بنمایاند تا خودش را ارضاء گرداند. من شروع به توضیح در موردِ خوبی‌ها و پیشرفت‌هایِ امپراتوریِ هخامنشی می‌کنم. ولی مردِ راننده روی جمله‌ی "به خاک و خون کشید" کلید کرده و پیوسته کلامم را با این جمله به تمسخر می‌گیرد. سرانجام به منطقه‌ی شهری وارد می‌شویم و به هتل می‌رسیم. خودرو در خیابان

نزدیک هتل نگه می‌دارد و راننده تاکسی‌متر را به من نشان می‌دهد و مبلغی را در خواست می کند. مبلغ را می‌پردازم. مرد تا پول را می گیرد تغییر اخلاق می دهد، صاف پشت فرمان می‌نشیند و با اخمی غلیظ و به حالت تَشر می گوید: "پیاده".

می گویم: "چمدانم؟"

پاسخی نمی‌دهد و دگمه‌ای را فشار می‌دهد تا درب صندوق عقب خودرو باز گردد. منظورش این است که خودم باید چمدانم را از صندوق بردارم و از احترام خبری نیست. خُب، این هم از کاسبیِ امروز، بی-احترامی از جانبِ یک هندیِ هفت پُشت غریبه در ازایِ پرداختِ پول.

خیابان سنگفرشِ تمیز دارد و هوا خنک و مرطوب است. مابینِ درزِ سنگفرش‌ها خزه روییده است. چمدانم سنگین است و من خسته از مسافرت هستم. حمل آن اندکی لامبُر در گام برداشتنم ایجاد می کند. به سویِ درب هتل پیش می‌روم. زنان و مردان قد بلند و مرتب در رفت و آمد هستند. جلویِ درب هتل مردی خوش‌تیپ و البته پیل‌پیکر ایستاده و مسافران را از مزاحمان تمیز می‌دهد. زیر نگاهِ جستجوگرِ او درب شیشه‌ای را هُل می‌دهم و به هتل وارد می‌شوم. به سمت میزِ پذیرش می‌روم و منتظر می‌مانم تا کارمندِ پشتِ میز فارغ گردد و به من خوشامد بگوید. مردی جوان و بور به زبان‌هایِ انگلیسی فرانسه و آلمانی سلام می کند.

پاسخ می‌دهم: "سلام. من یک اتاق می‌خواستم"

مرد جوان: "پاسپورت لطف کنید و این فرم‌ها را تکمیل بفرمایید"

مرد جوان بسیار شمرده سخن می‌گوید تا مطمئن باشد که من قادر به فهمیدنِ کلامش هستم. بیشترِ هزینه‌ی اقامتم را پیش‌پیش می‌پردازم و کلید اتاق را دریافت می‌کنم. هیچ یک از پیش‌خدمت‌ها برای بُردنِ چمدانِ من داوطلب نمی‌شوند و من لامبرزنان به سویِ آسانسور می‌روم. موقعِ سوار شدن به آسانسور یکی از خدمه‌ی هتل با من سوار می‌شود و چیزهایی با لهجه‌ی غلیظ به من می‌گوید که نمی‌توانم بفهمم. او مرا تا اتاقم همراهی می‌کند. هرچند زحمت چمدان همچنان پایِ خودم است. او اتاق را با ملافه‌هایِ تمیز به من تحویل می‌دهد و تأکید می‌کند که همه چیز اتاق سالم

است. او که می‌رود درب اتاق را می‌بندم لُخت می-
شوم و در تخت می‌خوابم. تا شب هنگام مثلِ مُرده
دراز می‌کشم و حسابی می‌خوابم. وقتی چشم می-
گشایم همه‌جا تاریک است، نیم ساعتی طول می‌کشد
به یاد آورم کجا هستم و چه زمانی است. گرسنه‌ام و
پکر. پول‌هایم و کلید اتاق را برمی‌دارم و می‌زنم به
خیابان. نمی‌خواهم چندان از هتل دور شوم، می‌ترسم
گم شوم. اندکی در خیابان مردم را تماشا می‌کنم،
خارجی‌هایِ باحال، همه صورت کشیده خوش مشرب
و البته زیبا. اگر این‌ها را مادران‌شان زاییده است لابد
مرا بی‌بی ریده است. هوا خنک است پس زنان البسه-
ای ضخیم و پوشیده بر تن دارند. به یک فست‌فود وارد
می‌شوم، مِنو بر دیوار چسبانده شده است. سفارش می-
دهم و یک لقمه‌ی کوچکِ گوشت و پنیر را در ازایِ

قیمتی گزاف دریافت می‌کنم. غذایم را در سکوت می‌خورم و به سویِ هتل بازمی‌گردم. نمی‌دانم چرا حس و حالِ سیاحت و کنجکاوی‌ام را از دست داده‌ام. دلم برایِ تهران تنگ شده است. احساسِ نچسب بودن و حل‌ناپذیری هر لحظه مرا از منظره‌ی اطرافم تمیز می‌دهد. خانواده و خانه‌ی من در تهران است. بهتر است بگویم تهران خانه‌ی من است.

منطق مرا برای این احساس بازخواست می‌کند: چطور جایی به این مدرنی و درخشانی دلت را نبرده و همچنان دل در گرویِ تهرانِ کثیفِ پر از گری‌گوری داری؟!

خودم هم از هضمِ این واقعیت عاجز مانده‌ام. به اتاقم در هتل وارد می‌شوم و رویِ تخت دراز می‌کشم.

جزییاتی که تا به حال در حاشیه‌ی دیدم بود ناگهان مرا متوجه خودش می‌سازد، اتاق تلویزیون دارد! به وجد می‌آیم. من چند وقتی بود که می‌خواستم برایِ خانواده‌ام تلویزیون بخرم. ولی هم گران است و هم اینکه درگیری‌های وام و مسافرت مانع گشته بود. جعبه‌ی جادویی را روشن می‌کنم. اندکی پریشانم، همچون کودکی هیجان‌زده‌ام و نگرانم از خراب کردنش. تصویر ظاهر می‌گردد. یک فیلم در حالِ پخش است، زبانِ فیلم آلمانی است لیک واژه‌ی "Hammersmith" را از میان مکالمات تشخیص می‌دهم. تلویزیون آینده‌ای زیبا را پیش چشمم رنگامیزی می‌کند. اگر تلویزیون بخرم تا ابد می‌توانم زنانِ اروپاییِ زیبا را در اتاق خودم در خانه‌ی خودم تماشا کنم و قطعه‌ای از بهشت را در خانه داشته باشم.

انگشتِ زردِ آفتاب موژه‌هایم را می‌نوازد و چشم‌هایم را با ماساژی گرم از خوابِ ژرف بازمی‌کند. دوش می‌گیرم، ریش می‌زنم و کت‌شلوار می‌پوشم. دیکشنریِ بزرگ و کلفتِ آکسفورد را در کیفم جاساز می‌نمایم. آدرس را برمی‌دارم و سویِ ملاقات تجاری رهسپار می‌گردم، نمی‌خواهم سعیدخو معطل و بدون مترجم بماند. اطرافِ هتل تاکسی‌ها انتظار مسافر می‌کشند. یک راننده‌ی غیرِ هندی را پیدا می-کنم و سوار می‌شوم. این بار سخن گزاف با راننده نمی‌گویم و ساکت می‌نشینم تا به مقصد برسم.

ساختمان‌های شهر همگی منظم‌اند، ساختمان‌هایِ هر بلوک هم‌قد هستند و معماری‌شان با یکدیگر تناسب و تقارن دارد. همه‌ی پیاده‌روها تمیز و هم سطح است.

آسفالت خیابان به غایت هموار است و اتومبیل‌ها خیلی با احتیاط و نظم رانندگی می‌کنند. فروشگاه‌ها پر از اجناسِ لوکس و زنانِ زیباست.

تاکسی مقابلِ یک ساختمانِ تجاری می‌ایستد. به ساختمان وارد می‌شوم و از پذیرش سراغ سالن کنفرانس 331B-34 را می‌گیرم. با آسانسور به طبقه-ی سوم می‌روم و اتاق را پیدا می‌کنم. چند نفر در اتاق نشسته‌اند که از شرکت‌های فروشنده و خریداران دیگر هستند. من مستقر می‌شوم و دفتر دستکِ صورت جلسه‌نویسی به پا می‌کنم.

سعیدخو به پشتم می‌کوبد و سلام می‌کند. برمی‌خیزم و با هم احوالپرسی می‌کنیم. انگار برادرِ گم‌شده‌ام را یافته باشم خوشحال می‌شوم، سعیدخو هم از دیدنِ من

بسی خرسند است. میانِ این خارجی‌ها ما تنها ایرانی هستیم.

جلسه آغاز می‌گردد. فهمیدنِ انگلیسیِ حاضران کمی سخت است و من گاه و بیگاه از ایشان می‌خواهم سخن‌شان را دوباره‌گویی کنند یا آرامتر حرف بزنند. شرحِ جلسه می‌نویسم، ترجمه می‌کنم و بحث‌های تجاری انجام می‌پذیرد.

پس از سه ساعت جلسه یک هواخوریِ نیم ساعته تعیین می‌گردد. من به دستشویی که در کنار آسانسور است می‌روم تا مثانه‌ام را خالی سازم. سعیدخو در اتاق سرگرم خوردن قهوه و شیرینی می‌ماند. تنی چند از دیگر حاضرانِ جلسه هم سویِ دستشویی عازم می-گردند. کنار دیوارِ دستشویی جایگاه‌هایی برای

ایستاده شاشیدن نصب شده‌اند و من همیشه فکر می‌کردم میانِ این جایگاه‌ها باید حائلی کوتاه باشد ولی چقدر من در اشتباه بودم. جماعتِ مردان همگی شانه به شانه می‌ایستند کیرشان را از شلوار بیرون می‌کِشند و به شاشیدن در حالِ صحبت با یکدیگر سرگرم می‌گردند.

من برای مدتی خودم را با شستنِ دست‌هایم مشغول می‌کنم شاید دستشویی خلوت گردد. ولی همین‌طور مردانِ بیشتر و بیشتری به دستشویی می‌آیند و من بسیار به رفع حاجت نیاز دارم. الکی نیست که می‌گویند: "شاش حسود است". من هم به جماعت مردان می‌پیوندم. همچین که آن کیرِ عربی‌ام را از شلوار بیرون می‌آورم مرد کناری‌ام فریاد برمی‌آورد و چیزی به

آلمانی بلغور می‌کند. همه‌ی مردانِ حاضر در دستشویی برای رصدِ قُطر و حجمِ کیر من سَرک می‌-کشند و خنده‌ای می‌کنند. مردِ کناری من، به این جلبِ توجهِ دیگران حسودی می‌کند و شاششش را بر لبه‌ی جایگاه نشانه می‌گیرد. بازتابشِ شاش به لباسِ من می‌-پاشد. همه قهقهه می‌زنند. من سخن ایشان نمی‌فهمم و قصد هم ندارم تنش ایجاد کنم. پس فقط کارم را تمام می‌کنم و سویِ خروجی خروش می‌آورم. الباقیِ جلسه وقتی در صورتِ هر مردی می‌نگرم شکلِ اندامِ جنسی‌اش به یادم می‌آید گویی همگان کلّه‌کیری گشته‌اند.

جلسه به پایان می‌رسد و سعیدخو برای صرفِ ناهار به همراه تنی چند از هلندیان به رستورانِ مرکزِ کنفرانس

می‌رود. من هم او را مشایعت می‌کنم تا ترجمه‌ی مراودات را انجام دهم. دور میز که می‌نشینیم هلندی‌ها پیوسته لبخند می‌زنند و خوش مشرب بازی در می-آورند. ولی من از برخوردی که در دستشویی با برخی از ایشان داشته‌ام دلگیرم و به زور جلویِ اخمم را می-گیرم. میزبان هلندی‌مان ***توماس*** نام دارد.

توماس: "شراکت با شما افتخاری‌ست سعید جان"

من حرف‌هایِ سعیدخو را ترجمه می‌کنم: "سال‌های آینده شیرینی‌پزی‌های بیشتری مکانیزه می‌گردند و من امیدوارم حجمِ مبادلاتِ ما افزایش یابد"

توماس: "مردم ایران بسیار فقیر هستند. اگر نفت نبود آب نداشتند بخورند. حالا که شیرینیِ خوب می-خورند باید خوشحال باشند"

سعیدخو: "این چه فرمایشی است، دوستِ خوبم. ملت ما همواره قدرتمند بوده‌اند. ما امپراتوری‌ها داشتیم و به جز یک اُفتِ کوتاهِ صد ساله، دوباره راه پیشرفت سویِ ما گشوده شده است"

توماس: "ایران هنوز یک کشور عقب‌مانده است. اگر کمک اروپایی‌ها نبود همگان از گرسنگی در ایران می‌مردند"

سعیدخو: "این کمک نیست بلکه تجارت است. نفت می‌برند پول می‌دهند"

توماس: "بهرحال شماها دانشِ تصفیه نفت و تولید را ندارید"

من که خودم در پالایشگاه عبادان کار کرده‌ام می-فهمم که این توماس مغرضانه دارد سعیدخو را تحقیر

می‌کند. ولی چاره‌ای نیست، من فقط یک مترجم هستم مداخله نمی‌کنم.

توماس: "البته ایرانی‌ها از عرب‌ها و افغانی‌ها با فرهنگ‌تر هستند. من خودم پرسپولیس رفته‌ام. اسکندر کبیر پادشاه جهان پرسپولیس را آتش زد تا ایرانی‌ها را ادب کند ولی او همچنان پرشین‌ها را دوست داشت و ایشان را دارای فرهنگ می‌دانست"

سعیدخو بهت‌زده فقط نگاه می‌کند و توماس همه جور ترفندِ روان‌شناسی بر سرش می‌زند. توماس ابتدا سعیدخو را با فقیر شمردنِ ایران تحت استرس روانی قرار داد سپس راهِ فراری از این استرس برایِ او ایجاد کرد و آن پذیرشِ بی‌فرهنگیِ عرب و افغان بود. همچنین سعیدخو را مجبور به پذیرشِ استیلایِ اسکندر

در ازایِ تأیید وجودِ پرسپولیس کرد. این هلندی‌ها عجب هوشمند و چیره‌دست‌اند. من بسیار تحت تأثیر قرار می‌گیرم.

بعد از اتمامِ ناهار، دیگر عصر شده است و همه با هم خداحافظی می‌کنند. من و سعیدخو به پاساژ می‌رویم و سعیدخو سوغاتی می‌خَرَد. سپس از هم خداحافظی می‌کنیم و هر کدام سوی هتل خویش می‌رویم.

شب زنده است و من بالاخره می‌خواهم محله‌ی قرمزِ آمستردام را چک کنم. یک تاکسی می‌گیرم و مانند موشک سویِ رؤیایِ قرمز روان می‌گردم. هوا سرد است ولی بازارِ سکس داغ. مغازه‌هایی قرمز رنگ و زنانی با لباس‌های سکسی پشت ویترین نشسته‌اند! زنان مثلِ شکلات و آجیل آماده برای فروش، همچون پسته

لبخند می‌زنند. حتی دکّه‌ی روزنامه فروشی‌اش هم مجلات سکسی می‌فروشد، عکس‌هایی از زنان و مردانِ لخت فوکوس شده بر اندامِ جنسی‌شان.

به یک سالن ماساژخانه داخل می‌شوم. یک خانمِ کوچک اندام پشتِ میزِ پذیرش نشسته است.

پذیرش: "سرویسِ کامل[۱۷] یا فقط پایانِ خوش[۱۸]"

من: "سرویسِ کامل"

پذیرش: "هزینه؟"

من چند اسکناس می‌شمارم و به دستش می‌دهم.

---

[17] Full Service منظور سکس کردن است.

[18] Happy Ending تحریک خروج مایع جنسی فقط با مالش دست.

پذیرش: "منتظر بنشینید ماساژورِ شما خدمت می-رسند"

در کنار در ورودی یک صندلی و یک میز کوچک است. منتظر می‌نشینم. روی میز مجلاتِ playboy هست، سرگرم مطالعه می‌شوم. زنی قدبلند و کشیده چشم‌آبی می‌آید. زن فقط لباس زیر به تن دارد. خانم پذیرش به زنِ قدبلند چیزی به آلمانی می‌گوید و به من اشاره می‌کند. زن با دقت مرا نگاه می‌کند و با عصبانیت به آلمانی پاسخی می‌دهد. من واژه‌ی "نه" را از سخنش می‌شنوم.

خانم پذیرش سرش داد می‌زند و بحث می‌کند ولی زن قدبلند مجاب نمی‌شود و برای اینکه بحث را تمام

کند به انگلیسی طوری که من هم بشنوم فریاد می‌زند: "من این کاکاسیاه رو نمی‌کنم" و می‌رود.

خانم پذیرش تلفنش را برمی‌دارد و شروع به زنگ زدن به جاهای مختلف می‌کند. حس می‌کنم در مورد من با تلفن سخن می‌گوید و تلاش در یافتن کسی دارد که با رنگ پوست من مشکلی نداشته باشد.

من در تهران چندین بار ***پشتِ گمرک***[19] رفته‌ام و بسیاری از جنده‌های پشتِ گمرک پوستشان سفید بود. کم‌کم احساس می‌کنم این رؤیایِ فروکردن به زنانِ اروپایی سرش به تنش نمی‌ارزد. همش تقصیرِ بی‌بی است، اگر گذاشته بود با زنی که خودم می‌پسندیدم ازدواج کنم این طور آواره‌ی جنده‌خانه‌ها نمی‌شدم.

---

[19] جنده‌خانه‌های جنوب تهران در زمان پهلوی دوم

اگر همسرم سکسی لباس می‌پوشید و خوش‌هیکل بود، همه عمرم نمی‌شد جستجویِ ماده‌ی برتر. با همان چیزی که داشتم ارضاء می‌گشتم و تمام. در حال واکاویِ عقده‌هایِ روانیِ خویش هستم که درب سالن باز می‌شود و خانمی وارد می‌شود. زن قد بلند و بسیار لاغر است، صورتش غیرعادی خشن به نظر می‌آید و چشمانی سبز و خمار دارد، پوستش چنان سفید است که زیر نور مهتابی برق می‌زند. آرایشِ بسیار غلیظ و لباس چرمِ لاتکس بر تن دارد. زن با پذیرش خوش و بش می‌کند و سپس به سوی من می‌آید. دستش را سوی من دراز می‌کند.

زن لاتکس‌پوش: "سلام. من مِلودی هستم. نامِ شریفِ شما؟"

من: "عزیز"

زن دستش را دراز می‌کند، خشتکم را لمس می کند و می‌گوید: "آماده هستید! من از این سایزی که حس می‌کنم خوشم می‌آید"

دستم را می گیرد و من دنبالش به راهرویی پر از اتاق-های ماساژ می‌روم. وارد اتاقی می‌شویم و او در را می-بندد.

من به سرعت لباس‌هایم را درمی‌آورم تا زودتر خودم را خلاص کنم. اندامِ جنسی‌ام سیخ شده و بسی دراز و قطورتر از همیشه گشته است. زن همه‌ی لباس‌هایش را نمی‌کَند و شورت و دامن مینی‌ژوب را نگه می‌دارد. تختِ سینه زن پهن است و پستان‌هایی به غایت گرد و سیلیکونی دارد.

زن می‌گوید: "شورت را بگذار سورپرایزِ دوم باشد. حالا یه خورده ورزش و نرمش کنیم"

زن مرا رویِ تخت می‌خواباند و با حرکات سرانگشتانش رویِ بدنم به تحریکِ اعصاب تنم می‌-پردازد. موهایِ حلقه‌ای و بلندش همچو مار بر شانه‌ها و سینه‌ام نیش می‌زند و ژرفایِ روحم را به آتش شهوت مورمور می‌کند. من چشمانم را بسته و در اعماقِ دریاچه‌ی گرم و شیرین لذت غرق گشته‌ام. ناغافل احساس می‌کنم چیزی روی سرِ اندامِ جنسی‌ام می‌لغزد. زن لبه‌ی شورتش را کنار داده و سوراخِ مقعدش را رویِ اندامِ جنسی‌ام تراز می‌کند. ناگهان باسنش بر آن سیخِ ناشکستنی فرود می‌آید و اندامِ

جنسی‌ام به داخلِ آن مقعدِ نرم و لیز می‌لغزد. من نفس-نفس می‌زنم و او صورتم را غرقِ بوسه می‌کند. حرکاتِ مقعدش را طوری تنظیم می‌کند تا بیشینه‌ی کشش بر اندامِ جنسی‌ام آید. سانت‌سانتِ پوستم، به مانندِ چشمه‌های آتش‌فشانی، عرقِ شور و سرد را به بیرون فوّاره می‌کند. هرگز در عمرم این‌قدر شهوتم یک جا استخراج نشده بود. ناگهان زن متوقف می‌شود و کنارم می‌نشیند. حس می‌کنم میانِ آسمان و زمین رها گشته‌ام و هر آن ممکن است ابرهایِ خلسه ناپدید شوند.

من از نیاز لبریزم و می‌پرسم: "چرا واستادی؟"

مِلودی: "وقتِ سورپرایزِ دومه!"

شورتش را از پای درمی‌آورد و من از شگفتی دود از بُرجکم برمی‌خیزد. مِلودی یک اندامِ جنسیِ مردانه به درازی و قطوری من دارد. اندامِ جنسی‌اش سیخ و عَلَم ایستاده و رگ‌هایِ کلفتش هشتی زده بیرون.

من جا می‌خورم ولی دوست ندارم این رؤیایِ خلسه و لذت مختل گردد پس چیزی نمی‌گویم و با لبخندی رضایتم را ابراز می‌دارم. مِلودی نزدیک می‌آید و خایه بر خایه‌ی من می‌چسباند. اندکی روغن اضافی می‌نماید و مالیدن دو اندام به یکدیگر آغاز می‌کند. خلسه خماری لذت و شهوت به سطحی متفاوت و هاهوتی عروج می‌کنند. من خودم را همگام و همدمِ ملکوتیانِ کهکشانِ شهوت می‌بینم. ز زور و ز شادی که بدست آورده‌ام برمی‌خیزم، صورتِ مِلودی را بر تخت می‌نهم

و نیزه‌ی خویشتن را تا دسته از پشت به او فرو می کنم. چنان محکم تلمبه می‌زنم که پولاد را کوفند آهنگران. زان گردی و نرمی و آبداریِ باسنش آبم می‌آید و همه مقعدش را سیلِ مَنی پر می کند.

به وطن بازگشت می کنم. از آن رؤیایِ اروپایی فقط چند مجله‌ی سکسی که از خیابانِ قرمز خریده‌ام باقی مانده است. باز منم و شرمیزه و بانک رفتن. خریدِ تلویزیون گامی مهم در جهتِ درست می‌باشد. تعاونیِ بانک یک فقره تلویزیون قسطی را به من می‌دهد. بچه‌هایم خوشحال می‌شوند و آواز و رقص هر شب برپاست. آواهایِ حمیرا شهره گوگوش هایده و مهستی، نویدِ آینده‌ی مدرن هستند شناور بر امواجِ دریایِ آسمانِ ایران. من هم رؤیایِ روزی را دارم که

ایران مانندِ اروپا همه شهرهایش زیبا و پیشرفته گردد. ولی هر بار این رؤیا در برابر چشمانم متصور می‌گردد یک چیزی در موردش درست حس نمی‌گردد. با همه‌ی دانشِ روان‌کاوی و روان‌شناسی و جامعه-شناسی، تلاش در رمزگشاییِ این رؤیا دارم تا تردیدم به تجسمش را واکاوی کنم. ولی افسوس که درمی-مانم. در آن درماندگی متهم اصلی را فقط و فقط شرمیزه می‌بینم. مثل روز برایم روشن است که این شرمیزه‌ها هستند که می‌خواهند راه را بر پیشرفتِ ایران و اروپا شدنش ببندند.

غروبِ جمعه است و من در اتاقم سرگرمِ مطالعه‌ی مجلاتِ سکسی. با دقت و سعایت سوراخِ مقعدِ زنانِ مجله را وارسی می‌کنم. تصاویرِ داغ بر ذهنِ تشنه‌ام

می‌چکد و آبِ حیات را از اندامِ جنسی‌ام روان می-سازد. ناگهان صدایی می‌آید که رشته‌ی راحتم را مشوش می‌کند. "بُع‌بع‌بع". همسایه‌ی داهاتی گوسفند آورده و در زیرزمینشان نگه می‌دارد. آخه دیوس مگه اینجا داهاته؟ نام خودش اصغری یا جعفری چیزی بود و زنش ***گُلبس*** می‌باشد. گلبس یعنی: دختر بس است. نام‌هایی مانندِ قیزبس و گلبس همچون طلسم علیهِ تولدِ دختران کاربرد دارند. دوباره تمرکز می‌کنم تا از مجله‌ی بیچاره‌ام لذت ببرم که باز: " بَع‌بع‌بع". دارم دیوانه می‌شوم، احساس می‌کنم میانِ یک گله گوسفند گیر افتاده‌ام. صدایِ شرمیزه می‌آید که مشغولِ غذا درست کردن است. چوب را برمی‌دارم و به جانش می‌افتم. عقب‌مانده‌ی داهاتیِ کدّیِ زشت.

آنقدر کتکش می‌زنم که نفس خودم هم بند می‌آید. صدای کتک خوردنِ شرمیزه، همسایه را به فضولی مشغول می‌کند. دربِ زیرزمین‌شان را می‌بندد و صدای بَع‌بع‌بع کمتر می‌شود.

تنها چیزی که در دنیا از مریض شدنِ خودم دردناکتر است بیمار شدنِ پسرهایم است. چند وقت است که بچه‌ها همگی با هم کسالت پیدا کرده‌اند و چندان جنب و جوش و تحرک ندارند. به خصوص عبدالامیر، شاید چون از همه کوچکتر است. شکم درد زیاد می‌گیرند و خیلی غذا می‌خورند. امروز مرخصیِ ساعتی گرفتم تا امیر را مریضخانه ببرم. لباس می‌پوشم و بچه را بغل می‌کنم. وزنِ بچه بسیار کمتر از

آن چه می‌بایست حس می گردد و این مایه‌ی دلشوره-ی دو چندان است. دکتری که بیشتر پیش او می‌رویم دکتر **حسینی** نام دارد، مطب او و همسرش خانم دکتر نیک‌اختر در طبقه‌ی دوم یک کلینیک خاک گرفته و کهنه است. نیک‌اختر پاکستانی است و با حسینی در زمان تحصیل‌شان در دانشکده پزشکی ازدواج کرده است.

دکتر حسینی بچه را معاینه می کند و نظر می‌دهد: "کرمِ روده. عاملش سبزیجاتِ نشُسته است"

وقتی توجه می کنم می‌بینم خودم هم قطعاتِ بدن کرم را در مدفوعم دیده‌ام. این هر چه هست از آشپزخانه‌ی ما سرچشمه می گیرد و شرمیزه‌ی داهاتیِ بیسواد باعثش

است. دکتر قرص‌های ضدّ کرم برایِ خانواده‌مان تجویز می‌کند و برایِ بچه‌ها ویتامین می‌نویسد.

به خانه که می‌روم یک راست می‌روم آشپزخانه. هیچ نمی‌گویم، خودم را با قوری و کتری مشغول می‌کنم و ساعتی چند شرمیزه را تحت نظر می‌گیرم. یک تپه سبزی خوردنِ تازه روی میز آشپزخانه است. در مناطقِ جنوبیِ تهران، سبزی را با آبِ فاضلاب آبیاری می-کنند. شرمیزه طشتِ آب را پر می‌کند و یک چنگ از سبزی‌ها برمی‌دارد و سه بار در آبِ طشت غسل می-دهد و سه صلوات می‌فرستد: "اللهم صل علی م..".

سپس سبزی را که حتی اندکی گِل هم دارد در سبدِ سبزیخوری می‌ریزد. چنگِ بعدی را در همان آب باز سه بار غُسل می‌دهد: "اللهم صل علی مح...".

من عصبانی سوی او می‌روم و می‌گویم: "تو باید سبزی را خوب بشویی. همه‌مون شومبار[20] گرفتیم. اندکی مایع ظرفشویی رویش بریز. بعد آب آبکشی کن تا تمیز گردد"

شرمیزه با لبخند می‌گوید: "صلوات و غسل کثیفی می‌کُشن. رسول خدا خودش سبزی رو پاک می‌کنه"

من می‌دَوم و چوب را برمی‌دارم. با تهدیدِ کتک از شرمیزه قول می‌گیرم که به روشِ من سبزی‌ها را بشوید.

در میانِ خشم و استیصال فریاد می‌زنم: "من خدا و پیغمبر و جفنگیات اسلام رو قبول ندارم. در خونه‌ی من باید به روش من عمل کنی"

---

20 کرم روده

گفتنِ این سخن گرچه سبکیِ خاصی در اندیشه‌ام به بار می‌آورد لیک عواقبِ سنگینِ آن در هیچ مخیله‌ای نمی‌گنجد.

چند ماه می‌گذرد. آن دمِ صبحِ نوروز، من در اتاق خودم تنها نشسته‌ام و به مطالعه‌ی چندین باره‌ی مجلاتِ اورولوژی[۲۱] سرگرم هستم. با دقتی صد چندان آن سوراخ‌ها و پستان‌ها را پژوهش می‌کنم و بذرم را بذل این تحقیق می‌کنم.

درب خانه‌مان زده می‌شود. شرمیزه در را باز می‌کند. صدایِ عربی سخن گفتن از دم در می‌آید، می‌فهمم باید میهمانی از خوزستان آمده باشد. سریع می‌پرم و مجلات را مخفی می‌کنم. یک عود از اون عربی‌هایِ

---

[21] مجلاتی با عکس‌های سکسی

بودار آتش می‌زنم و اتاقم و هال را دود می‌دهم. سوی در می‌روم تا مهمان‌ها را خوشامد بگویم. چهره‌ای ناآشنا می‌بینم، یک آخوند! پشتِ سرش برادرِ کوچکتر زنم، عبدالرضا، داخل می‌شود. صدایِ سلام و احوالپرسیِ عربی تا سقفِ آسمان می‌رود. عبدالرضا سالِ نو را به من تبریک می‌گوید و روبوسی می‌کنیم. در هال می‌نشینیم و شرمیزه چای می‌آورد. چای قیرگون و بخارش مملو از بویِ هِل است.

عبدالرضا: "نوروز زمانِ دیدوبازدیدِ فامیل است. به خودم گفتم از زمان استفاده کنم بیام خواهرم رو ملاقات کنم. از قضا حاج آقا **شعبی** هم داشتن تشریف می‌آوردند تهران، گفتم چه سعادتی بالاتر از

بودن در رکابِ یک روحانی. مهمان هم که حبیب خداست"

من اندکی در شگفتی هستم. آخوند روبه من می‌کند و می‌گوید: "خیلی مزاحم شدیم، شرمنده"

من نمی‌خواهم برادر زنم ضایع شود پس با یک مشت تعارفات، روی حضور ناخوانده‌ی حضرت آخوند ماله می‌کشم.

(**گفتار نویسنده**: فروردین 1402 هجری شمسی، همه‌اش به بیماری کرونا گذشت. همه خانواده‌ام بیمار بودند و تنها امیدمان به چند قرص آزیترومایسین. در این مجالِ بیماری و خماریِ دارویی، تنهایی فراوان حاصل شد. پس اندیشیدم که کدامین کس را بیش از هر چیز رازونیاز می‌کنم و دانستم هم او ایران است.

من چنان با ایران و درباره‌ی ایران سخن می‌گویم گویی او مقابلم نشسته و هر آن نظاره‌گرم است. ایران یک موجود فرافیزیکی نیست بلکه یک هوشِ برآمده از ذهنِ جمعیِ مردمی است که مستقل از رنگ و شکل و اصلیتشان، نگرانِ ایران‌اند و با فرهنگِ ایرانی می‌زیند و به وجودش آثار ادبی علمی و صنعتی را می‌افزایند. من وقتی درباره‌ی ایران و با ایران سخن می‌گویم در واقع با این ذهنِ جمعی ارتباط برقرار می-سازم. این ذهن شامل میلیون‌ها انسان است. از مردانِ آفتاب‌سوخته‌ی ایلامِ باستان گرفته تا مردمِ چشم‌سبزِ خطه‌ی شمال، هر کدامشان که با ایران فرهنگش و تمدنش بده‌بستانی داشته یا خواهد داشت طرف مناظره‌ی ذهن من می‌گردد. پس من دیوانه نیستم وقتی می‌گویم ایران یک موجود هوشمند است زیرا ایران

از میلیون‌ها ذهن هوشمند ساخته شده است. می‌دانم میلیون‌ها نفر هم هستند که در ایران به دنیا می‌آیند نون و نمکش را می‌خورند و هیچ حسی به آن ندارند و پیوسته طلبکار هم هستند. این گروه گرچه نام یا نژاد ایرانی یدک بکشند هرگز بخشی از ذهنِ جمعی و زیبایِ ایران نمی‌گردند و از یک ارتباطِ زیبا میان اذهانِ ایرانی تا ابد محرومند. و اینک ادامه داستان /عزیز غاز/ پایان گفتار نویسنده)

عبدالرضا استخدامِ وزارت آموزش و پرورش شده است. او معلم است. بودن در محیطِ مدرسه او را با فرهنگِ کشوری که در آن بدنیا آمده و زندگی می-کند بیشتر پیوند داده است. برخلافِ عمویم عید نوروز

را جشن می‌گیرد و سالِ نویِ شمسی را تبریک می-گوید.

لحظاتی چند سکوت اتاق را فرا می‌گیرد. بخار چایی-ها برمی‌خیزد و در صورتِ مهمان‌ها پراکنده می‌گردد. صورت‌هایِ آفتاب‌سوخته‌شان به زبانِ بی‌زبانی، نگاه-هایی معنی‌دار را به یکدیگر مخابره می‌کند. من این سکوت را می‌شناسم، این همان آوایِ توفان است وقتی بر بلندایِ آن صخره‌ی سرد و لغزنده می‌ایستی و آشوبِ توفان را اندر افق دوردست تماشا می‌کنی که به سویت می‌آید.

آخوند: "نماز جماعت از توصیه‌های اجوبِ دین ماست که بارها توسطِ ائمه‌ی اطهار تأکید شده است. حال که قرار است چند روز تهران باشیم می‌توانیم نماز

را کامل و ناشکسته بخوانیم. عزیزخان، بلندشو وضو بگیر تا با هم نماز ظهر و عصر را به جماعت برپا کنیم"

خُب. پرده فرو افتاد. پس این آخوند را با قصدِ قبلی اینجا فرستاده‌اند تا دین و ایمان مرا امتحان کنند. لابد شرمیزه خبرچینی کرده و عمویم برایِ حفظِ ظاهر، یک آخوند را مأمورِ اثباتِ خلافِ شایعات نموده است.

فقط کافیست من یک آیه بخوانم یا قرآن را برایِ کسری از ثانیه به دست بگیرم تا این مناظره پایان یابد. ولی نه!! گمان نکنم که من چنین کنم. اینجا خانه‌ی من است و من قصدِ دورنگی و ظاهرسازی در خانه‌ی خودم را ندارم.

من: "من نماز نمی‌خوانم. اگر شما دوست دارید بروید اتاق مهمان و فریضه‌ی دینی‌تان را ادا کنید"

عبدالرضا: "عزیزخان نماز خوانده‌اند لابد. فریضه‌ی واجب را یک بار فقط می‌توان ادا نمود"

من حرف عبدالرضا را تصحیح می کنم تا شبهه‌ای باقی نماند: "نه، من نماز نمی‌خوانم، من هرگز نماز نمی-خوانم"

آخوند لبخندی می‌زند و تفتیش عقاید را صریح‌تر می گرداند: "معاشرت میانِ تهرانی‌های بی‌ایمان، انسان را از فرایض دینی غافل می گرداند. هرچند بزرگواری همچون عزیزخان، اگر نماز هم نخوانند، ایمان در دل-شان لانه کرده و عشق اهل بیت وجودشان را آکنده.

عزیزخان، حدیثی از ائمه قرائت کنید که توشه‌ی راه ما تا وضوخانه گردد"

من از ریاکاری حالم بد می‌شود.

می‌گویم: "من هیچ عقیده‌ای به اهل بیت و پیغمبر و هیچ‌چیزی ندارم. به خودتان زحمت ندهید"

چایم را سر می‌کشم تا مرهمی باشد بر خشمِ فزاینده‌ام.

آخوند ول کن نیست، می‌گوید: "ایمان به خدا عرفانی و زیباست و به قولِ عارفِ شرق، التوحید اسقاط الاضافات. لیک عشق اهل بیت مکمل عشق لایتناهیِ حضرت حق تعالاست"

من: "ملتفت نشدی؟! من به هیچ جفنگی غیر از خودم عقیده ندارم. این مزخرفات عرفانی هم روی من کار نمی‌کند"

عبدالرضا با نگرانی می‌پرسد: "یعنی کمونیست شدی؟! می‌دونستم آخر این چپی‌ها کار دستمون می-دن"

من: "من کمونیست هم نیستم. فقط به هیچی عقیده ندارم. هیچ مدرکی یا نشانه‌ای دال بر وجودِ خدا ندیده‌ام و هرگز نمی‌توانم چیزی را بدونِ مدرک قبول کنم. من به جادو عقیده ندارم"

آخوند رو به عبدالرضا می‌کند و می‌گوید: "کارمون سخت شد! تو که گفتی این فقط بهایی شده؟! ولی به نظر میاد کامل زده زیرِ همه چی"

من: "شماها نمی‌تونید سرتون به کار خودتون باشه؟ مهمان هستید قدمتون روی چشم. چرا در کار میزبان فضولی می‌کنید؟"

آخوند: "اسلام یه دین جمعی است. حتی عقدِ بین یه زن و شوهر هم با پیش فرض مسلمون بودن برجاست"

من: "اسلام به جز زیر ناف به پایین، در موردِ چیز دیگری هم نظری داره؟! خدای عالم که اقوی و اغنی است زورش به هیچ کدوم از خان‌ها و گردن کلفت‌ها نمی‌رسه، حالا دیگه فقط زیرناف به پایین رو گیر میده و محدوده‌ی حکومت الهی شده خشتک مردم"

آخوند: "همه اخلاقیات ما رو خدا نگه داشته. نعوذبالله، اگر شارع مقدس نبود الان همه با مادر و خواهر خودشون هم بستر میشدن"

من: "اگه شعورمون نرسه که نه‌نه‌مون رو نکنیم حتما" باید یک خدای نادیدنی غول‌پیکر رو در آسمون‌ها باور کنیم تا ازش بترسیم و درست رفتار کنیم. اخلاقیات شعور می‌خواد نه جادو"

آخوند: "این همه جرم و جنایت در چین و اینگیلیس به خاطر همین دوری از واژه‌ی مقدس حق تعالاست"

من :"این همه پیشرفت اینگیلیس و آمریکا هم به خاطر راحت شدنشون از واژه‌ی حق تعالاست لابد؟ این منطق شما جهان شمول نیست و هیچی رو ثابت نمی-کنه. فقط دنبال پیروان بیشتر برای این دین هستی تا دکان خودت همیشه مشتری داشته باشه. برو گمشو ملّا یه قرونی"

آخوند از کوره در می‌رود: "تو یک ملحد خارج منحرف هستی. خدا امثالِ تو رو در قرآن توصیف کرده". دو تا آیه می‌خواند.

آخوند ادامه می‌دهد: "شماها زبونتون در همین دنیا از حلقتون بیرون میزنه و کریه و زشت میشین"

من از بی‌ادبی اون جوش می‌آورم. چوب را بر می‌دارم و سویش حمله می‌کنم: "گمشو از خونم بیرون. مردک آخوند بی‌سروپا"

با تهدیدِ چوب از خانه بیرون‌شان می‌کنم. همسایه‌ها در خیابان تماشا می‌کنند که ما عربی-فارسی یکدیگر را فحش می‌دهیم و آخوند و عبدالرضا گورشان را گم می‌کنند. امیدوارم همسایه‌ها از میان حرف‌هایمان دلیل دعوا را ندانند که خودش می‌تواند دردسری نو گردد.

یک احساسی به من می‌گوید که دردسر تازه آغاز گشته است.

من همیشه رؤیای یک بحث داغ درباره‌ی دین با آخوندها را داشتم تا دماغ‌شان را بر خاک بمالم. ولی هیچ چیز آن طور که گمان می‌کردم پیش نرفت. همه چیز خیلی سریع و بی‌فکر اتفاق افتاد. من یک بحثِ داغ و احمقانه با آخوند انجام دادم. سخنان من مبسوط و قانع کننده نبود، منطق آخوند هم شامل عناصری می‌شد که برای من بیگانه بود و من قادر به تحلیل و واگشاییِ آن‌ها نبودم. دست بردن من به چوب، دو چندان مرا در بحثِ دینی‌ام ضعیف و ناپیروز گرداند. در واقع آخوند مرا عصبانی کرد تا عدم منطقم را به خودم نمایش دهد.

غروب است و شعبه‌ی بانک تاریک است. پایان روز کاری است. دربِ شعبه را بسته‌ایم تا کارمندان حساب‌رسی روزانه‌شان را به پایان رسانند. من به آشپزخانه می‌روم تا قابلمه‌ام را گرم کنم و ناهاری دیرهنگام بخورم. با اتوبوس خانه می‌روم و با شکم خالی نمی‌خواهم اتوبوس سواری کنم.

چند تا از کارمندان در آشپزخانه جمع شده‌اند و اختراعی جدید را وارسی می‌کنند. **قبادی** رشتی است و هر بار یک چیز جدید برای نمایش به همکاران می‌آورد. امروز با خود آپارات آورده است. این دستگاه که گونه‌ی بزرگترش در سینماها زیست می-کند، اخیرا" به وسیله‌ای خانگی برای مردانِ اهل هنر تبدیل گشته است. نمونه‌ی مینیاتوریِ آپارات‌ها برای

استفاده‌ی خانگی در بازار موجود شده و مردانِ اهلِ فرهنگ کاربردی در خور برایش یافته‌اند: "فیلم سوپر"[22]

چقدر منتظر بمانی و یک فیلم طولانی را تماشا کنی تا شاید یک بازیگر زن یک لحظه در یک اتاق تاریک با لباسی لختی دیده شود؟! فیلم سوپر ساخته‌ای برتر شامل زنان و مردانِ لخت است که پیوسته به فعالیت مورد علاقه‌ی اهل هنر، یعنی سکس، مشغولند.

قبادی با افتخار آپاراتش را برپا می‌کند و فیلم آغاز می‌گردد. تصویر را بر دیوار آشپزخانه می‌اندازد. بعضی کارمندان خداحافظی می‌کنند و می‌روند. بعضی‌ها خود را سرگرم نشان می‌دهند و گاهگاهی

[22] درست در همان سال‌ها دستگاه ویدیو پخش اختراع شد و بالاخره اهل هنر به آرزوی دیرینه‌شان دست یافتند.

نگاهی می‌اندازند. بعضی‌ها میخکوبِ فیلم می‌شوند. دست آخر همگان طبیعت خویش آشکار می‌کنند و به بازی با شوشول‌هاشان سرگرم می‌شوند. قبادی فلانش را در می‌آورد و تلاش در فروکردن به تصویرِ رویِ دیوار می‌کند. دریغا که تصویر عمق ندارد و دیوار سوراخ ندارد. من آرزو می‌کنم ایکاش بتوانم چنین چیزی را خریداری کنم، حیف که تماشای آن با وجود بچه‌ها در خانه محال می‌نماید.

چرخ گردون قبادی را دوست نداشت. قبادی رشتی بود و عاشق شنای دریا. او دو پسر داشت ولی از بد ماجرا، دریا بلایِ جانِ پسر بزرگش گشت. پسر در دریا غرق شد و همه خانواده را با مرگش به قهقرا

کشاند. همسر قبادی دیوانه شد، خود قبادی سکته کرد و مُرد، و پسر کوچکش آواره شد.

خوردن غذا اندکی حالم را دگرگون می‌کند. شاید بهتر بود غذایم را همان ظهر به موقع می‌خوردم. کمی حالت تهوع احساس می‌کنم. شاید خوردن غذا و تماشای دیگر کارمندان با فلان‌های افراشته حالم را برهم زده است. شونگول‌زاده خدمتکار شعبه، یک چایی به من می‌دهد و اندکی نگرانِ حال من به نظر می‌رسد. سریع شعبه را سوی خانه ترک می‌کنم. حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ کس را ندارم. بسیار بیمار احوال هستم. غذا مانده سر دلم.

به خانه می‌رسم. چای می‌نوشم شاید بهتر شوم. شرمیزه از غذاها سررشته ندارد و نمی‌تواند چیزی برای بهتر

کردنِ حالم درست کند. صدایش می‌آید که از زهد و پاکدامنی یکی از همسایه‌ها به نامِ **گوهر** تعریف می‌کند و اینکه گوهرخانم هر سال حرم حضرت معصومه می‌رود و همراه خواهرانش صیغه می‌شود تا درآمدی حاصل کند.

پیش خودم می‌گویم: "گوهر که شوهر دارد چه طوری صیغه می‌شود؟"

گوهر شرمیزه را **مریم** خانم صدا می کند. ایشان همراهِ یکدیگر مراسم **عُمرکُشون** را در محله اجرا می کنند. سالی یکبار زنان محله در خانه‌ای گرد هم می‌آیند و قتلِ عمربن‌خطاب را جشن می‌گیرند. در این مهمانیِ تمام زنانه، شیرینی پخش می‌کنند و کِل می‌کشند. در پایان مراسم یک بالش را به عنوانِ تجسمِ عُمر فرض

می‌گیرند و بالش را همچو اسبی سوارش می‌شوند و همه می‌خوانند: "عمر عمرو هوی هوی".

آن قدر مریض احوالم که خیلی زود گوهر را فراموش می‌کنم و به شکمِ در حال پیچیدنِ خودم مشغول می‌-گردم. میان نبرد روده و معده‌ام در گیرم که صدای در زدن می‌آید. چشم می‌گشایم و می‌بینم همه‌جا تاریک است. من با درد خوابم برده است. بچه‌ها چراغ‌ها را خاموش کرده و اهل منزل جملگی خوابیده‌اند. سوی در منزل می‌روم، قفل را باز می‌کنم و در را می‌گشایم. مجید برادرم آمده است. یک دنیا خوشحال می‌شوم. بی‌توجه از آن که ساعت سه بعد از نیمه شب است، خندان او را به داخل خانه می‌خوانم و با هم به

آشپزخانه می‌رویم تا سروصدای‌مان بچه‌ها را بیدار نکند.

مجید: "داآش پیِ مأموریت تهران اومدم عملیات موفق‌آمیز بود گفتم یه سری بیام گل روت رو ببینم"

یک ساک بزرگ همراه دارد که کنار پایش گذاشته است. متوجه کنجکاوی نگاهم می‌شود.

مجید: "بچه‌ها ردّ یه قاچاقچی اسلحه رو زده بودن. رییسم من رو فرستاد تا ادایِ عربِ شورشی در بیارم. من و یه خانومه با این ساک پر از پول رفتیم سراغ یارو قاچاقچیه. یارو کُردِ کومله بود و چپش پر بود. وقتی رسیدیم انبار اسلحه‌ش، سیگنال دادم شهربانی حمله کرد. همه‌مون رو دستگیر کردن ولی من رو از زندان

آزاد کردن، خُب چون من مأمور بودم. من هم از زندان یه راست اومدم خدمتِ خان داآش"

من: "یعنی این یه ساک پُر پوله؟"

مجید: "داآش پول کجا بود! بیشترش کاغذ پاره‌ست. فقط اسکناس‌هایِ روش پوله. داآش راستی بدجور شل‌شل صحبت می‌کنی. حالت خوب نیست؟ کسی ندونه فکر می‌کنه چیز خورت کردن!"

من: "یه خورده معده‌م هم ریخته. زود خوب می‌شم"

مجید: "داآش پاینده باشی. راستش به خاطر چیز دیگه‌ای هم اومدم ببینمت. یه چیزایی پشت سرت شنیدم که گفتم خبرت کنم"

من: "اگه قضیه آخوندهست که من با کمال میل زدم از خونم بیرونش کردم. فقط حیف که عبدالرضا همراهش بود و شرمیزه کمی ناراحت شد"

مجید: "نه داآش. کص‌خوار آخوند. از یکی از بچه-های فامیل شنیدم که شرمیزه برای برادرش عبدالرضا پول می‌فرسته. هر چند ماه یه بار یه پول زیاد، چندین تومن. میگن عبدالرضا خونه‌ی اهوازش رو با پولِ شرمیزه خریده"

یه دفعه دنیا دور سرم می‌چرخد. راست می‌گوید. خرجیِ زیادی که همیشه غیب می‌شود و معلوم نیست کجا خرج می‌شود. از روز اول بعد از عروسی‌مان، حس می‌کردم شرمیزه زیادی خرج می‌کند ولی

همیشه آن را به حماقت و بی‌سوادی‌اش نسبت می- دادم. دریغا که احمق من بودم که نمی‌فهمیدم از پولِ خانه دزدی می‌کند.

کسی نیست به شرمیزه بگوید: "تو رو که بابات مثل برده فروختت تا برای داداشت ماشین بخره، همچنان به چنان برادران و پدری خدمت می‌کنی؟! پولِ فرزندانِ خودت رو می‌دزدی و میدی فرزندانِ برادرت!"

مجید: "داآش نمی‌خواستم نگرانت کنم. می‌خوای بِسپرم بچه‌ها گوشِ برادر زنت رو بکشن تا دیگه از خواهرش پول نگیره"

من: "نه، لازم نیست. نمی‌خوام یه مشکل خانوادگی به مسأله‌ی امنیت ملّی تبدیل بشه. خودم با شرمیزه حرف میزنم و توجیهش می‌کنم"

مجید: "راستی یه خبر جالب دیگه"

من اندکی نگران‌تر می‌شوم.

مجید با لبخند می‌گوید: "نترس این یکی به شرمیزه ربطی نداره"

ادامه می‌دهد: "یه گروه از سازمان رو، می‌فرستن خرابکاری این ور و اون ور. سینما آتیش میزنن. شعار می‌نویسن، *مرگ بر شاه* رو در و دیوار می‌نویسن. باورت میشه؟!"

من: "آخه چرا؟ این کارها که مُخل امنیته"

مجید: "نمی‌دونم. سر در نمی‌یارم. برا همین گفتم به تو بگم ببینم نظرت چیه؟"

من: "لابد انگلیسی‌ها باز میخوان کشور ما رو آشوب کنن. تعداد چپی‌ها در این چند سال پیوسته زیاد می-شده و شاه اقداماتش کافی نبوده. در ضمن شاه گردن کلفت شده و دیگه نوکری غرب رو نمیکنه. میخوان شاه رو عوض کنن و یه چیز عجیب غریب رو سر کار بیارن"

مجید: "برخی اعضای شاخه‌ی اسلامیِ مجاهدین رو هی از زندان آزاد میکنن. یعنی فکر می کنی کمونیست اسلامی رو میخوان به قدرت برسونن؟"

من: "نمیدونم. حالا که ایران بعد از سال‌ها ثبات پیدا کرده و تازه رشد اقتصادی و پیشرفت پیشه کرده،

میخوان خرابش کنن. و هیچ کاری هم از دست ما برنمیاد"

مجید: "توهّم میزنی داآش. شاهنشاه مثلِ کوه تو جاش واستاده. محاله کسی بتونه نظام رو آسیب بزنه. شاید فقط یه مشت اصلاحات میخوان انجام بدن تا دموکراتیک‌تر و آمریکایی پسندتر به نظر بیان"

من: "اگه انقلاب بشه باید اسمش رو بزاریم انقلاب سازمان امنیت[۲۳]. چون ساواکی‌ها شعار نوشتن و خرابکاری‌هاش رو کردن"

مجید و من هردو می‌خندیم و آن شبِ پر مهر برادرانه در آرامش می‌گذرد.

---

[23] انقلاب 57

کوتاهی هر شب خبری مهم است از جانب عُمر. چقدر آسان دیر می‌شود و چقدر زود این شب‌های خوب تمام می‌شوند.

صبح که از خواب برمی‌خیزم مجید رفته است. هنوز دل پیچه و تهوع دارم. موقع صبحانه ذهنم را جستجو می‌کنم تا راهی برای سخن گفتن با شرمیزه پیدا کنم. چرا من و همسرم این قدر غریبه هستیم؟! چرا پذیرش او به عنوانِ یک زن این قدر سخت است؟ او نیز مرا به عنوان مردش نپذیرفته است؟ در این تفکرات شناورم که ناگاه حس می‌کنم نمی‌توانم آب دهانم را قورت دهم. زبانم سنگینی می‌کند و دهانم گس شده است. به سختی سخن می‌گویم: "شرمیزه. من میرم دکتر. حس می‌کنم کمی مریض هستم"

لباس می‌پوشم و به دکتر می‌روم. در مطب دکتر ساعتی منتظر می‌نشینم تا نوبتم گردد. منشی دکتر با پاهای تیغ انداخته مدام ناخن‌هایش را سوهان می کشد، چشم می‌چرخاند و پاهایش را نمایش می‌دهد؛ ولی من حس و حال دید زدن ندارم. چند بچه‌ی کچلِ کثیف را مادرانشان آورده‌اند و پیوسته ضغ‌ضغ می-کنند.

کم‌کم زبانم آن‌قدر بی‌حس و سنگین می‌شود که در نهایت قادر به نگه داشتنِ زبانم در دهانم نیستم. زبانم از کناره‌ی دهانم آویزان می گردد. آب دهانم از نوک زبانم روان می‌شود و روی کت‌شلوار فاستونی‌ام می-ریزد.

نوبتم می‌شود و به حضور دکتر می‌روم، نمی‌توانم سخن بگویم پس روی کاغذ برای دکتر می‌نویسم. دکتر مرا معاینه می‌کند و می‌گوید: "من تا به حال چنین چیزی ندیده‌ام. شاید یک سکته‌ی خفیف داشته‌اید و اگر استراحت کنید مغزتان خودش را ترمیم می‌کند و دوباره سر حال می‌گردید. به بیمارستان آریامهر مراجعه کنید تا اسکن مغز انجام بدهید. نسخه‌اش را نوشته‌ام"

از مطب دکتر به خانه بازمی‌گردم. با این قیافه خجالت می‌کشم سوار اتوبوس شوم. پیاده تا خانه می‌روم. یک طرفِ بدنم شُل می‌شود و پایم روی زمین می‌کشد. هیکل من درشت است پس به سختی جابجا می‌شوم. زبانم از دهانم بیرون آمده و آب دهانم همچنان روان

است. فرزندانم با نگرانی مرا نگاه می‌کنند. می‌ترسند که اگر من بمیرم در این شهر غریب چه بلایی سرشان می‌آید. شرمیزه بی‌خیال است و با لبخندی ملیح صورتِ کریه مرا خوشامد می‌گوید. برای لحظه‌ای از ذهنم خطور می‌کند نکند که؟! نکند که این زنیکه چیزی در غذایم ریخته باشد. دلیلی ندارد که مردی به قدرت من چنین مریض شود.

ظهر که می‌شود گروهی از همسایه‌ها برای ملاقاتی‌ام حضور می‌رسند: گوهر گلبس کرمانشاهی علی بشکه ممد سیاه و حاج حسن. همسایه‌ها با من مراوده‌ای ندارند، حاج حسن از همسرش گوهرخانم درباره‌ی من شنیده و دیگر همسایه‌ها را ترغیب به این ملاقاتیِ ناخواسته کرده است. شرمیزه‌ی داهاتی چُت و پُت

خانه‌مان را به گوهر می‌گوید، فکر می‌کند او دوستش است. حالا حاج حسن همسایه‌ها را اینجا آورده تا بیماریِ مرا به عنوانِ معجزه‌ی الهی به ایشان نمایش دهد.

شرمیزه برای ایشان مریضی‌ام را توضیح می‌دهد و حاج حسن با آه و ناله می‌گوید: "عزیزخان، به درگاه خدا برگرد. توبه کن! دوات پیشِ آقا امام حسینه. سخن پرت‌وپلا گفتی بر ضدّ اهل بیت و ببین چه بلایی سر زبونت اومد! خدا خودش داره انتقامِ کفرگویی‌هات رو ازت می‌گیره"

جمله حاضران تأیید می‌کنند که من باید استغفار کنم تا شفا یابم. حالا همه شدن متخصص دین و فیلسوفِ مذهبی. همه میخواهند مرا ادب کنند.

من زبان بسته و قادر به سخن گفتن نیستم. گلویم و زبانم بی‌حس و لمس شده است و حرکاتم کُند و بی-بخار گشته‌اند.

روی کاغذ می‌نویسم: "این شرمیزه چیزی در غذایم ریخته است. مرا مسموم کرده است"

حاج حسن: "این چه حرف‌هایی است؟! مریم خانم، نماز خوان و با ایمان است. شما مورد غضب الهی قرار گرفتی چون سخن کفر و لغو گفتی. بیا زیر پرچم امام حسین تا آرامش و راحت پیدا کنی"

من چقدر بدبخت شدم. مرگ را جلوی چشمانم می-بینم. شرمیزه مرا خواهد کُشت و با پول مستمری من در خانه‌ی من برای عبدالرضا و پسرانش سفره خواهد انداخت. حتی فکرش هم دیوانه‌ام می‌کند. من تسلیم

نخواهم شد، تصمیم می‌گیرم یواشکی گوشت بخرم و برای خودم غذای جداگانه بپزم. غذایی عاری از جمبل‌جادویِ شرمیزه. من می‌جنگم و زنده می‌مانم. پول برمی‌دارم و لنگان لنگان قصابی می‌روم. قصاب طوری مرا می‌نگرد انگار روح دیده است. با اکراه و شبیهِ وبایی‌ها پول را از دستم می‌گیرد. یک کیلو گوشتِ شیشک می‌خرم و به خانه برمی‌گردم. در خیابان هر کس مرا می‌بیند داستان غضب الهی و بددهنی من نسبت به اهل بیت را برای دیگران تعریف می‌کند. صورت و زبان آویزانِ من به آینه‌ی عبرت تبدیل گشته است و مردم مرا نمادِ عذاب الهی می‌بینند.

با گوشت به آشپزخانه می‌روم. درب آشپزخانه را پشت سرم قفل می‌کنم تا شرمیزه به غذایم نزدیک

نشود. گوشت را آماده می‌کنم و در ماهیتابه سرخ می- کنم. غذا را با اشتهای فراوان می‌خورم و در کمال شگفتی حالم بسیار بدتر می‌شود. همه روده و معده‌ام می‌پیچند گویی روده‌ام ماری شده و به قصد خفه کردن به دورِ معده‌ام چمبره بسته است. زبان که سهل است همه مری و حلقم آویزان شده. نمی‌توانم بر پاهایم بایستم پس به اتاقم و زیر پتو پناه می‌برم. پیوسته استفراغ می‌کنم یا اسهال به خودم می‌رینم. بوی مدفوع و استفراغ بدترم می‌کند. برای لحظه‌ای از تالاب پتو و گه و استفراغ سر بر می‌آورم و با شرمیزه چشم در چشم می‌شوم. با لبخندی ملیح مقابلم نشسته و جان دادنم را با علاقه تماشا می‌کند. مشخص است که قصد ندارد دکتر خبر کند یا کمکی نماید. آن قدر استفراغ می‌کنم که دنیا سرد و تاریک می‌گردد. دیگر هیچی

حس نمی‌کنم. آیا زندگی همش همین بود؟! واقعا"
این آخرش است؛ مرگ.

/عزیز غاز